

هولو و جوزفینا

نویسنده: ماریا گریپه
مترجم: پوران صلح کل



مجموعه‌ی
داستان‌ها و سرزمین‌ها
برای نوجوانان

در این مجموعه منتشر شده است :

تیسو، سبز انگشتی . فرانسه .

ماجرای جوان . پرتغال .

هوگو و ژوزفین

نوشته‌ی ماریا گریپه
ترجمه‌ی پوران صلح‌کل

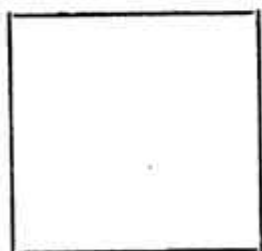


سازمان انتشارات
کانون یورش فکری کودکان و نوجوانان
تخت طاوس ، خیابان جم ، شماره ۳۱ ، تهران

اسفند ماه ۱۳۵۲
کلیه حقوق محفوظ است
چاپ سکه

www.parand.se

این کتاب با اجازه‌ی مخصوص نویسنده به زبان فارسی منتشر می‌شود .



نخستین روز مدرسه

نخستین روز سال تحصیلی ست. ماما و ژوزفین در راه مدرسه هستند.

صبح قشنگی ست. مدای جیر جیرکها در میان سبزه‌ها پیچیده است و باد زوزه می‌کشد.

ژوزفین، روبانی بدموهایش بسته است و کفش‌هایش نووبراق است. باد تند است و ژوزفین هر چند یکبار می‌باید دستی به روبانش بزند تا مطمئن شود که سر جایش هست. باد، جاده را خاک آلود کرده است و ژوزفین باید مواظب

کفش‌هایش هم باشد که حاکی نشه‌ند. لحظه‌یی که این دو وارد مدرسه می‌شوند بچه‌های دیگر هم همراه مادرشان از راه می‌رسند. همه خیلی جدی و رسمی هستند. مقصد همه يك جاست: مدرسه.

همه‌ی بچه‌ها بدما‌ما صبح‌به‌خیر می‌گویند. همه‌ی او را می‌شناسند. او همسر پدر مقدس. کشیش ده‌کده است. ژوزفین به مادرها ادای احترام می‌کند و مادرها بدختر-هایشان اشاره می‌کنند که آن‌ها هم به نشاندی احترام سرشان را برای مامان ژوزفین خم کنند. همه امروز خیلی مؤدبند.

ژوزفین، هیچکس را نمی‌شناسد. البته بعضی از بچه‌ها را قبلاً دیده است، بعضی‌ها حتی سر به سرش هم گذاشته‌اند و او را امل صدا زده‌اند. اما امروز از این حرف‌ها خبری نیست.

بچه‌ها بدآرامی کنار مادرهایشان راه می‌روند. مادرها بایکدیگر حرف می‌زنند. اما بچه‌ها حتی يك کلمه هم نمی‌گویند، بچه‌ها با وجود این که همدیگر را می‌شناسند و بایکدیگر بازی هم کرده‌اند مثل غریبه‌ها باهم رفتار می‌کنند و فقط بایکدیگر خیره شده‌اند.

«ادوین پترسن» هم با مادر چاقش آمده است. ادوین معمولاً باعث وحشت اهله، اما مایه‌ی سربلندی بچه‌هاست. يك وحشی کوچولوست که هیچکس از دست او در امان نیست. کلیدی دارد با ده‌های ژولیده که همه‌جا سبز می-

شده. اما امروز کمی خجالتی گوشه‌ی ایستاده است و موهایش را صاف و مرتب شانه زده. پریده رنگ و غمزده نگاهش به بقیدی کوچولوهای آتشپاره است. بچه‌های شیطانی که امروز صورتشان مثل صورت خود ادوین پترسن، از تمیزی برق زند. از بچه‌ها صدایی بلند نمی‌شود، همه خاموشند و د بزرگ مدرسه باز است. امروز روز مخصوص و باشکوهی است.

پرچم مدرسه، روی پایدانش، در وسط میدان ورزش با باد تکان می‌خورد. همه به پرچم خیره شده‌اند. زنگ مدرسه زده شد.

ژوزفین دست مادرش را فشار داد و باهم به داخل مدرسه وارد شدند و از پله‌های کهنه‌ی که قدیمی‌ترین پله‌ی بود که ژوزفین در عم. ش دیده بود، بالا رفتند. ساختمان بوی مخصوصی داشت. غریب و اجترام‌انگیز. ژوزفین، که کمی وحشت زده بود، نفس را در سینه‌اش، نگه‌داشت. بعد یواش یواش نفسش را بیرون داد و فریادی از خوشحالی گتسید نه‌خب پس، این بو، بوی مدرسه است. حالا فهمیده بود.

آنها به‌دنیای دیگری قدم گذاشته بودند. هم ژوزفین وهم بچه‌های دیگر. از فردا باید به‌تنهایی وارد این دنیا می‌شد. بدون ماما. همین‌طوره بچه‌های دیگر. ژوزفین ناگهان بیاد این مطلب افتاد و این یادآوری باعث شد دوباره دست ماما را فشار دهد.

ناگهان ماما ایستاد.

«اینه‌اش، ژوزفین، کلاس تو اینجاست.»

ژوزفین و مادرش جلو در آبی رنگی که گروهی از بچه‌ها آنجا جمع بودند ایستادند. درها هنوز بسته بودند. وسط آن درهای آبی دوتا دستگیره‌ی طلایی براق می‌درخشید. روی یکی از دسته‌ها علامت مرموزی بود و زیر علامت، یک کاغذ سفید مربع شکل.

ماما گفت این علامت، ۳ است. یعنی اینجا سومین کلاس این راهرو است. روی کاغذ سفید هم اسم معلم کلاس را نوشته‌اند: «اینگریدساند».

پس اسم معلم ما اینگرید سانده است، اینگرید سانده. ژوزفین مرتب این اسم را تکرار کرد. برایش اسم جالبی بود.

ژوزفین نمی‌توانست از در آبی‌رنگ چشم بردارد. پشت این در معلم ایستاده بود.

بالای یکی از درها کلیدی به قلاب آویزان بود. لابد کلید کلاس، مخصوص معلم است. حتماً این کلید، مال آنجا کلیدی زیر دست‌های طلایی‌ست. ژوزفین، همچنان که ایستاده بود و به نوری که از جا کلیدی رد می‌شد و به راهرو می‌تابید خیره شده بود، لرزه‌یی از احترام، ذوق-زدگی، و پاک‌ترین شادی‌ها بر اندامش نشست.

یک پسر بچه سرش را بالا گرفت و خواست از جا کلیدی داخل کلاس را ببیند. این پسر، همان «ادوین

پترسن» بود. مه های با آب به هم چسبیده تنداش داشت دوباره خشک و سیخ سیخ می شد. ادوین پترسن داشت دوباره شکل خودش می شد.

همینطور که ادوین پترسن از جا کلیدی مشغول دید زدن کلاس بود، ناگهان دستگیردی بالای سرش بطرف پایین چرخید. مادر ادوین بازویش را گرفت و او را بطرف خودش کشید. از ناراحتی سرخ شده بود و به ادوین گفت:

«ادوین من باید همیشه از دست تو خجالت بکشم؟»
اما کار ادوین نظر کسی را جلب نکرد. چون درهای آبی رنگ باز شده به د و آفتاب به راهرو می تابید. معلم در آستانه‌ی در ایستاده بود. اینگرید ساند با خنده‌ی روی لب درست وسط چهارچوب در ایستاده بود و دست‌هایش را به هم می زد و همه را به کلاس دعوت می کرد.

اما ژوزفین از مادرش جدا نمی شود با هر دو دست به او چسبیده است و او را به عقب می کشد و تندتند می گه ید:

«این که معلم من نیست. ما اشتباهی اینجا آمده ایم. اینجا که کلاس من نیست. این که خانم معلم من نیست. معلم من این شکلی نبود. معلم من که چاق نیست. مثل این خانم چاق نیست.»

ماما باخسه نت دست ژوزفین را می کشد و جدی از او می خه اهد که کمتر مزخرف بگوید. مسلم است که

استباهی اینجا نیامده‌اند. اینجا کلاس ژوزفین است همین
و همین.

اما اهل جرود بحث نیست. بدون گفتن حرف دیگری
ژوزفین را به طرف کلاس می‌راند.

ژوزفین بانگرانی دوروبرش را نگاه می‌کند. به کلاس
نمی‌شد عیبی گرفت. کلاس پنجره‌ی بزرگی دارد با پرده-
های زرد رنگ و روی طاقچه جلو پنجره هم گلدان گل
گذاشته‌اند. میزها و صندلی‌ها هم زرد رنگ هستند. بله،
مسلماً عیب از کلاس نیست. همان کلاس ژوزفین است. اما
معلم ...

ژوزفین حتی به او نگاه هم نمی‌کند. خیلی دلخور
است. برایش قابل قبول نیست که پشت آن درهای آبی
رنگ بادستگیره‌های طلایی، یک زن چاق و معمه‌لی
ایستاده باشد. شبیه عمه خانم‌هاست. اما خیلی عجیب است
که چنین اسم زیبایی دارد: اینگرید ساندر. ژوزفین، آهی
از سر تسلیم کشید.

ژوزفین را به طرف نیمکت خودش راهنمایی کردند.
بچه‌ها همه سر جاهای خودشان نشستند بودند. ژوزفین هم
سرحای خودش نشست، اما جای کناری او خالی بود. روی
هر نیمکت دو نفر می‌نشستند. در کلاس یک جای خالی
هست و متأسفانه آن‌هم کنار ژوزفین. شاید دلیلش اینست
که کسی با او آشنا نیست. اما الان آشنایی ندارد. البته در
آینده وضع فرق خواهد کرد.

خانم ساند در محل مخصوص معلم، جلو کلاس ایستاده است. دو طرفش مادرها ایستاده‌اند و به بچه‌هایشان نگاه می‌کنند. خانم ساند با آنها گرم گفتگوست. حرفی می‌زند که همه می‌خندند گویا لطیفه می‌گوید.

اما ژوزفین اصلاً گوش نمی‌دهد. سرگرم فکر و خیال خودش است. بد پیش رو خیره شده است. به موجودی که جلو کلاس ایستاده، خیره شده است. این شك که آیا این خود اینگرید ساند است لحظه به لحظه در او قوی‌تر می‌شود.

برای ژوزفین آسان نیست که در چنین موقعیت استثنایی برای مدتی طولانی این قیافه جدی را حفظ کند. این است که تصمیم گرفت فعلاً مسأله‌ی کشف نام معلم جدید را بدوقت دیگری بگذارد. در این باره اول درد دلی با «مندی» در آشپزخانه‌ی خاندشان خواهد کرد. «مندی» حتماً می‌داند. با کمک او حتماً می‌تواند «اینگرید ساند» حقیقی را پیدا کند. ژوزفین بعد از این فکر حواسش را متوجه حرف‌های معلم کرد. حالا خانم معلم برای نوشتن اسم‌ها حاضر می‌شود. بعد حاضر غایب خواهد کرد. وقتی اسم بچه‌ها را می‌خواند باید ایستاده جواب معلم را بدهند. بامزه خواهد شد.

معلم صدا می‌زند: «روت ادلفسن»

فوراً يك دختر کوچوله از جایش می‌پرد. معلم به دختر کوچولو نگاهی می‌کند و می‌گوید بنشینند.

«سون اريك آلم!»
 يك پسر بچه در آخر كلاس از جایش بلند می شود.
 «آن ماری اندرسن!»
 دختر كوچولوی دیگری می ایستد و در مقابل معلم
 بداحترام خم می شه د. معلم بد او هم می گوید كه بنشیند.
 «هوگو اندرسن!»
 کسی جوابی نداد.
 معلم کمی بلندتر می گوید:
 «هوگو اندرسن!»
 همه ی بچه ها با کنجكاوی دوروبر را نگاه می کنند.
 هیچكس از جایش بلند نمی شود.
 معلم می پرسد:
 «هوگو اندرسن غایبده؟»
 کسی جوابی نمی دهد. خانم معلم می پرسد:
 کسی از شماها هوگو اندرسن را می شناسه؟
 همه سرهایشان را به علامت نه تكان می دهند.
 معلم می گوید: پس کسی نمی داند چرا او به مدرسه
 نیامده است؟ و بعد بد خواندن اسم ها ادامه می دهد.
 بچه ها یکی یکی، مثل این كه فتر زیر پایشان گذاشته
 باشند، پس از آنكه اسم خودشان را می شنوند از جا
 می پرند و در این حال نگاهشان متوجه آن يك نفر است.
 خانم معلم صدا می زند:
 «آنا گرا!»

برای ژوزفین همه‌ی دنیا متوقف می‌شود. در جایی که او نشسته است آب از آب تکان نمی‌خورد. انگار قلب در سینه‌اش نمی‌گنجد، اما نمی‌تواند حتی يك عضله‌اش را هم تکان دهد.

«آناگرا» سال‌ها پیش اسم ژوزفین بود، اما او این اسم را دوست نداشت. هیچ دلش نمی‌خواست به این اسم صدایش بزنند. تقریباً این اسم را فراموش کرده بود. در عوض به اسم «ژوزفین جواندرسن» خو گرفته بود. همه او را ژوزفین صدا می‌زدند. همه.

صدای معلم دوباره به گوش می‌رسد: آناگرا!
ژوزفین همچنان سر جایش می‌خکوب است. انگار سنگ شده باشد. راستی که دیگر کوچکترین شکی نیست که این خانم نمی‌تواند معلم او باشد. معلم او می‌دانست که دیگر واقعاً آناگرای بی وجود ندارد و او را باید ژوزفین صدا بزنند.

بدجنس باز هم صدا زد: آناگرا هم نیست؟
در این لحظه ماما پیش می‌آید و خیلی آهسته، که البته همه شنیدند، به معلم می‌گوید: «چرا، اون حاضره»
و کمی بلندتر: «پاشو ژوزفین عزیزم.»

ژوزفین اطاعت می‌کند. می‌ایستد و چشم‌هایش به چشم‌های خانم معلم می‌افتد و به آن‌ها خیره می‌شود. در این وقت مادرش توضیح می‌دهد که او را در خانه ژوزفین صدا می‌زنند و ژوزفین به نام «آنا» عادت ندارد و دلیل این

که او در جواب دادن به اسم «آناگرا» تأخیر داشته، همین است.

معالم می‌خندد. همدی مادرها می‌خندند. اما بچه‌ها نه. همه به او خیره می‌شوند. همه‌ی بچه‌های کلاس. خانم معالم می‌گوید «که اینطوره. اما ما مجبوریم در مدرسه اونو به اسم حقیقی خودش صدا بزنینم. مگه نه، آنای عزیز؟»

ژوزفین بدون گفتن حرفی به معلم نگاه می‌کند و حتی وقتی معلم به او می‌گوید که اجازه‌دارد بنشیند، همچنان سرپا می‌ماند. چون طرف صحبت معلم آناگرا بود، نه او. صدای ماما بگوشش می‌رسد که می‌گوید: «ژوزفین جان، بنشین.» و او می‌نشیند.

حاضر - غایب کردن ادامه دارد، اما دیگر برای ژوزفین هیچ چیز اهمیت ندارد. یک جای خالی در کنارش و معلم که عوضی‌ست و...

در راه با گشت برای نیمکت کلاس کاغذ رنگی خریدند. کاغذ آبی بارادهای قرمز و یک جعبه مداد بادوتا مداد و یک مداد تراش. یک دفترچه هم خریدند که رویش عکس بچه گربه به دویک چوب‌الف برای علامت گذاشتن وسط کتاب هم از حراجی خریدند که شکل جغد بود. حال واحوال ژوزفین داشت بهتر می‌شد که مادرش گفت:

ژوزفین جان تو باید عادت کنی که در مدرسه ترا

آنا گرا صدا بزند. چاره‌ی نیست.
و ژوزفین دیگر موضوع را فهمید.
آنا گرا از بین نرفته، فراموش نشده، دوباره برگشته.
او در گذشته‌ها دزدانه به کمین نشسته بود. همان‌طور که فکر
می‌کرد امروز ژوزفین جوان‌درسن مدرسه‌را شروع نکرده،
این آنا گرا است.



خانم معلم خیالی

روزفین نمی دانست که قیافه‌ی يك خانم معلم حسابی چه جور می باید باشد. قیافه‌ی معلم را از عکسی که مدتی پیش در مجله‌ی «مندی» دیده بود، حدس می زد. تقریباً يك سال پیش بود.

مندی يك مجله‌ی هفتگی بانوان را مشترك است. مندی، آشپز کلیساست. در این مجله، داستان بلندی چاپ می شد درباره‌ی يك خانم معلم، که مندی همه‌ی آن داستان را برای روزفین می خواند. باور کنید، تمام اتفاقاتی را

که برای آن خانم معلم پیش آمده بود، نوشته بود: همه‌ی مردها می‌خواستند با این خانم معلم عروسی کنند، و کلی چیزهای مختلف و اتفاق‌های جورواجور پیش می‌آمد. بالاخره هم خانم معلم نزدیک بود در يك دریاچه غرق شود که يك دكتر او را نجات می‌دهد و بعد با همدیگر عروسی می‌کنند. فقط به این دلیل که اگر يك بار دیگر چنین واقعه بدی اتفاق افتاد، خیالش راحت باشد.

عکس‌های خانم معلم هم در آن مجله بود. هفته‌یی يك عکس، ژوزفین از دیدن عکس‌ها لذت می‌برد. شبیه ملکه‌ها بود، زیبا، اندوهگین و جدی.

ژوزفین همین که از مدرسه برگشت، با قیافه‌یی ناراحت دنبال عکس خانم معلم کشوهای میز کنار تخت خوابش را جستجو کرد.

آنقدر بچه نیست که فکر کند باید معلمی داشته باشد عین خانم معلمی که در عکس‌های داستان آن مجله دیده است می‌داند که خانم معلم حقیقی چه شکلی است. اما به هر حال حتماً شکل «اینگرید ساند» نیست. حتماً نیست.

اول از همه نباید کپل باشد. نباید موی بور داشته باشد. خانم معلم آن داستان، درست یادم است، در مجله نوشته بودند «موهای او بد نرمی ابریشم و به سیاهی شب بود». موهای اینگرید ساند مثل برس زمین شور و چشم‌هایش بی‌حال است. معلم باید چشم‌هایش مثل چشم‌های عکس معلم مجله‌ی بانوان باشد. ژوزفین هیچ‌وقت آن جمله

را فراموش نمی‌کند که «چشم‌هایش چونان دریا عمیق، سیاه و پرکشش به‌د.»

فکرش را که بکنید عجیب نیست که ژوزفین تنها کسی باشد که کشف کند در چشم‌های ریز و گرد «این‌گرید ساند» هیچ‌گونه کشش و جاذبه‌ی وجود ندارد؟

اما هیچ‌گونه اطلاعی راجع به‌خانم معلم‌ها نمی‌تواند داشته باشد، چون او هیچوقت حتی لای مجله‌ی بانوان را هم باز نمی‌کند. فقط مندی مجله‌ی بانوان می‌خواند. ژوزفین باید بامندی راجع به‌خانم معلم صحبت کند. ژوزفین عکس را برداشت و به‌طرف آشپزخانه دوید.

اما آدم‌های بزرگ خیلی عجیبند. هیچوقت نمی‌شود روی آنها حساب کرد، باوجود این که مندی از همه‌ی آنها قابل اعتمادتر است. درباره‌ی مطلبی که می‌خواهی برایش بگویی نباید زیاد توضیح بدهی. خودش زود حالیش می‌شود. اما امروز اوضاع فرق دارد، انگار اصلاً مغزش کار نمی‌کند.

حتی داستان مجله‌ی بانوان را، باوجود این که خودش هفته‌ها پشت سر هم برای ژوزفین خوانده است، به یاد نمی‌آورد.

تازه می‌گوید: «اون مزخرفات یادم نیست. این‌همه حرف مفت که آدم می‌خه اند ارزش به‌خاطر سپردن نداره.»
ژوزفین باخشم می‌گوید «اما مندی، تو می‌گفتی تمام داستان، کلمه بد کلمه، حقیقت داره.»

«راستی؟ اما همچین قصدی نداشتم. من هرچی تو مجله نه شته بود برات می خوندم. همه می دانند که این آشغالها حقیقتی نداره.»

مندى از سر بی علاقمی بد تصویرى که ژوزفین به او نشان داده بود نگاهى کرد. تصویر را هم بد یاد نمى آورد. «آهان، فهمیدم، بلد. خوشگله این خانم معلم رو می گم. اما آدم که این شکلى نمى شه. می دونى؟ این رو خوشگلش کردند. اون که مثل آدم های عادى نیست.»

ژوزفین دیگر از دست مندى کلافه شده بود. جلو مندى ایستاد و گفت پس چطور حاضر است چنین مجله های پرت و دروغى را بخواند.

مندى حیرت زده جواب داد: «خوب آدم باید خودش رو با چیزى سر گرم کنه. ژوزفین، من کار احمقانه بى ک دم که اون قهوه رو برات خوندم که تو همه شو باور کنى. من هیچوقت فکر نمى کردم که تو اون حرفهارو جدى بگیری.»

برای لحظه بى سکوتى غم آور برقرار می شود. در حالى که مندى عقب فلان دان می چرخد، ژوزفین به تعصیر خیره شده است.

بالاخره ژوزفین به این نتیجه می رسد که اشکالى هم ندارد همدى خانم معلم ها مثل این تصهیر خانم معلم نباشند که به قول مندى ساختگى ست. با این وجود اینگرید ساند را هم به معلمى قبول ندارد. این را ژوزفین حس می کرد و

بدمندی هم گفت.

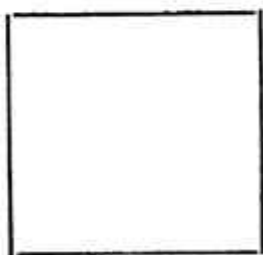
مندى جواب داد: «در عمرم چنین مزخرفاتی را نشنیده‌ام.» و به کارش مشغول شد. «مسلمه که اون واقعاً معلم توست، خواهی دید. فکر دیگری به کلمات راه نده و اهمیتی به مزخرفاتی که توی مجله‌ها می‌نویسند نده.»

ژوزفین بهم‌زن را، که زیر میز افتاده بود، برای مندى پیدا کرد. آن را برداشت و به او داد و بسیار موقرانه گفت: «بیرحال اون معلم واقعی نیست. اون حتی منو ژوزفین صدا نمی‌زنه. فکر می‌کنه اسم من آناگرا است.»

بعد طوری وانمود کرد که مندى هم آنقدرها قابل اعتماد نیست.

مندى پرسید «که گفتی معلم نیست؟»

و شروع کرد به فلفل زدن به غذایی که درست می‌کرد، انگار که فلفل‌زدن مهمترین کار در دنیاست.



صبح روز بعد

صبح روز بعد، ژوزفین بدتنهایی راهی مدرسه است. ماما و مندی از پشت پنجره برایش دست تکان می‌دهند. آسمان، خاکستری رنگ است. باران، نم‌نم می‌آید. خنکی و نم سبزدها به زانوهایش می‌خورد. وزش باد از دوسوی جاده به‌طرفش می‌آید. از سرما می‌لرزد. چقدر همه‌جا سرد و ساکت و تنهاست.

همین که از دور مدرسه را می‌بیند شروع می‌کند به دویدن. زمین بازی پر از بچه است. روزهای اول همه‌زود

بدمدرسه می آیند.

ژوزفین فوری دوستا از دخترهای کلاس خودش را می شناسد . همه دور هم جمع اند. ژوزفین هم به طرف آنها می رود. آنها در سکوت به قد و قواردهی ژوزفین خیره می شوند. ژوزفین نزدیک آنها که می رسد، می ایستد؛ از خودش مشکوک، اما ذوق زده است.

لبخندی می زند اما نه زیاد. باید قدم به قدم جلو رفت. این را خوب می داند. بچه ها جواب لبخندش را نمی دهند. انگار اصلا او را نمی شناسند. مهم نیست ، روزی همه چیز فرق خواهد کرد. بدزودی همه را خواهد شناخت. بدو دی تمام بازی هایشان را یاد خواهد گرفت. بچه های ده زیاد می پرسند. خیلی چیزها می دانند که ژوزفین نمی داند. اما حالا، بالاخره، ژوزفین هم یکی از آنها خواهد شد.

دخترها بدون کلمه بی حرف به او خیره شده اند. بعد سرهایشان را به هم می چسبانند و درگوشی باهم حرف می زنند. زمزمه شان به گوش ژوزفین می رسد. اولی، بعد نفر دوم سرهایشان را به طرفش برمی گردانند. یکی زیر چشمی او را نگاه می کند و در حالی که دستش را جلوی دهانش گرفته است در گوش بقیه زمزمه می کند.

یکی از جمع بد صدای بلند می گوید:

« کیف پستی، مال پرهاست.»

این را خطاب به ژوزفین نمی گوید رو بد بقیه بچه ها می گوید. البته ژوزفین جمله را می شنود . همدی

دخترها کیف دستی‌هایشان را به ژوزفین نشان می‌دهند. کیف‌های دخترها همه مثل هم است. کیف‌هایی که درشان با زیپ بسته می‌شود و دسته دارد.

ژوزفین در کنار آنها با کیف پستی بدپشتش، ایستاده است. بچه‌ها راست می‌گویند. کیف ژوزفین کیف پستی پسرهاست. این کیف مال برادر بزرگش بود، وقتی که مدرسه می‌رفت. اما او زیاد از این کیف استفاده نکرده بود و کیف کاملاً نو بدنظر می‌رسید.

ژوزفین باعجله کیف را از پشتش باز کرد و بدستش گرفت. اما این کار هم کمکی بد بهبود اوضاع نکرد.

بچه‌ها هنوز هم خیره‌ده و نگاه می‌کردند. چشم‌هایشان پراز بی‌تفاوتی بود. تغییر محل کیف برای بچه‌ها اصلاً جالب نبود و این موضوع را ژوزفین خوب می‌فهمید. تمام تقصیر این کیف پستی‌ست. بچه‌ها پشتشان را به او می‌کنند و می‌روند.

بالاخره زنگ مدرسه زده می‌شود. همه بچه‌ها همدیگر را هل می‌دهند و با لگد کردن پای همدیگر به طرف کلاس‌ها می‌روند. معلمی که کنار در ورودی ایستاده، بچه‌ها را به صف می‌کند.

ژوزفین حس می‌کند کمی شادتر است. در این غوغا، ژوزفین ادوین پترسن را می‌شناسد. ادوین امروز هم موهایش را با آب صاف و صوف کرده است، اما نه رنگ

پریده است و نه خیلی جدی. با صورتی گلگون دارد سیبی را گاز می‌زند. جیب‌هایش پر از سیب است. با بلندترین صدایی که می‌تواند از گلو خارج کند، داد و فریاد راه انداخته است. لحظه‌یی بعد کنار ژوزفین ایستاده است مغرور از جیب‌های پر از سیب سرخ است. می‌خندد. سیبی را از جیبش بیرون می‌آورد و آن را برانداز می‌کند. بعد سیب دیگری بیرون می‌آورد. با وجود این که آن دوهنوز همدیگر را نمی‌شناسند، سیب بزرگت را به ژوزفین تعارف می‌کند.

ژوزفین گیج شده است. در خانه‌شان کلی درخت سیب دارند. او علاقه‌یی به خوردن سیب ندارد. سیب را در کیفش فرو می‌کند.

ادوین، در حالی که دندان‌هایش را در سیب فرو می‌کند، به ژوزفین می‌گوید «بخور. من خیلی دارم.» و بعد يك سیب دیگر به ژوزفین تعارف می‌کند. و سیبی هم به پسری که کنارشان ایستاده است می‌دهد. ژوزفین سیب را می‌خورد. خوشمزه‌ترین سیبی‌ست که در عمرش خورده است.

امروز معلم، بیرون درهای آبی‌رنگ منتظر بچه‌هاست. کلید را در دستش گرفته است و به بچه‌ها که دوتا دوتا مشغول صف بستن هستند، اشاره می‌کند. ژوزفین کوشش می‌کند کنار ادوین بایستد، ولی به او این اجازه داده نمی‌شود. در عوض، متوجه می‌شود پشت سر ادوین ایستاده

است. جیب‌های ادوین هنوز هم پر است و معلم بد او دستور می‌دهد که آن‌ها را خالی کند. ادوین جیب‌هایش را در گنجدهی کلاس خالی می‌کند. معلم، چشمش را به سب‌ها دوخته است. ادوین مجبور می‌شود یکی از آن‌ها را بد او تعارف کند.

خانم معلم اول سب را قبول نمی‌کند، اما بعد تغییر عقیده می‌دهد. سب را می‌گیرد و آن را توی کیف‌دستی‌اش می‌گذارد.

خانم معلم درها را باز می‌کند. بچه‌ها داخل کلاس می‌شوند. همه می‌نشینند. خانم ساند و بچه‌ها خیره به همدیگر نگاه می‌کنند.

بیرون کلاس، باران می‌بارد. گل‌های گلدان‌های روی پنجره، تازه و سرحالند و پرده‌ها بد رنگ زرد است. معلم دفتر بزرگی را باز می‌کند. مدادی در دستش است. حاضر غایب کردن را شروع می‌کند و می‌گوید: دیگر باید مطمئن شوم که همه را می‌شناسم.

رنگ از روی ژوزفین می‌پرد. آن اسم وحشتناک، آیا امروز هم تکرار خواهد شد؟ آیا هر روز باید این جور شروع شود؟

امروز دیگر نباید بچه‌ها پس از شنیدن اسمشان از جایشان بلند شوند، مگر این که معلم آنها را شناسد. خانم معلم بد اسم «هوگو اندرسن» رسید. اما او امروز هم نیامده است.

خانم معلم می گوید: «نمی فهمم. واقعاً هیچکس
حوگو اندرسن را نمی شناسه؟ نه». هیچکس خبر زیادی
درباره‌ی او ندارد.

خانم معلم می گوید: «باید درباره‌ی این بچه تحقیق
کنم.» و به حاضر غایب کردن ادامه می دهد. اسم پشت سر
اسم. خیلی از اسم‌ها را ژوزفین به یاد نداشت.

حالا نوبت ژوزفین است. مثل سنگ، سخت نشسته
است. دلش پراز هراس است. معلم، چشم از دفترش بر-
می دارد و نگاهی طولانی بد او می کند. ژوزفین هم بد معلم
چشم دوخته است در نگاه ژوزفین جرقه‌ی مبارزه است و
در نگاه معلم خنده. معلم، مژه می زند، ژوزفین نه.

ژوزفین برخلاف میلش فهمید که آنقدرها هم که
فکر می کرد از نگاه خانم ساند نفرت ندارد. با این وجود
این حقیقت را انکار نمی کرد که او واقعاً معلم نیست.
خانم ساند گفت: «وتو عزیزم»، و بعد از لحظه‌ی
سکوت گفت: «تورو می شناسم.»

خانم ساند اسم او را نخواند. به آرامی از اسم او
گذشت و نام نفر بعد را خواند. ناگهان قلب ژوزفین سبک
شد، انگار کدر سینه‌اش بد جای قلب، بادکنکی گذاشته‌اند
که می توانست او را تاسقف ببرد.
دیگر، همه چیز، بد دلخواه بود.

کاغذها را روی میزهایشان چسبانده‌اند. جعبه قلم
ژوزفین، تقریباً مثل جعبه قلم بقیه‌ی بچه‌ها بود. يك جعبه‌ی

چوبی که رویش گل نقاشی کرده‌اند. بعد خانم ساند کتاب‌ها را بین بچه‌ها تقسیم کرد و به بچه‌ها اجازه داد کتاب‌هایشان را ورق بزنند و به عکس‌ها نگاه کنند و از بچه‌ها قول گرفت همین که به خانه رسیدند کتاب‌هایشان را جلد کنند.

یاد گرفتن حروف خیلی آسان است.

سود «خه رشید تابان» هم خیلی آسان است. خانم ساند اول خودش به تنهایی آهنگ را می‌زد و سرود را می‌خواند و بعد به همراه بچه‌ها.

در راه خانه، ژوزفین با خه‌دش فکر می‌کرد مدرسه رفتن چقدر آسان است. به آسانی هر کار دیگر. آسان، آسان. هیچ‌یک از بچه‌ها راهشان با او یکی نیست. باران شروع به باریدن کرده و ژوزفین مثلاً یک موش آب کشیده خیس شده است. اما شادمان است. سرود «خورشید تابان» را چنان بلند می‌خواند که صدایش تا یک فرسخ آن طرفتر می‌رود. ته‌ی کیف پشتی‌اش کتاب تازه و سیب ادوین پترسن، شادمانه در جست و خیزند.



ژوزفین در فکر است

در مدرسه باید چقدر چیزهای تازه یاد بگیرد! چند روزی بیشتر نیست که به مدرسه می‌رود و این همه لغت تازه یاد گرفته است. البته بیشتر این معلومات را در زنگ تفریح و بعد از تعطیل مدرسه کسب کرده است. وقتی مدرسه تعطیل می‌شود تازه وقتی است که می‌شود چیزهای مهمی یاد گرفت، چیزهایی که حتی فکرش را هم نمی‌کرد.

درس‌های خانم ساند آموزگار خیلی آسانند، فکر زیادی هم نمی‌خواهند. اما درس‌های همشاگردی‌هایش

خیلی مشکلند. بچه‌ها مغز طفلکی ژوزفین را از صبح تا غروب پ می‌کنند.

بامزه این است که تا به مدرسه نیامده بود همه‌ی بچه‌های ده را نمی‌شناخت. چه ساده به د که فکر می‌کرد خیلی زود همه‌ی بازی‌هایشان را یاد می‌گیرد و همبازی پیدا می‌کند. اما حالا چند روز گذشته است و هنوز هم به او اجازه نمی‌دهند همبازی‌شان شود.

عجیب این است که آن‌ها بدون این که پرسند همه را می‌شناسد، حتی بچه‌هایی را که در کلاس‌های دیگرند. اما ژوزفین کوچکترین اطلاعی از هیچکس ندارد و نمی‌داند پدر و مادرشان کی هستند، اما آن‌ها همه چیز او را می‌دانند.

بالحنی کاملاً بی‌تفاوت از او می‌پرسند: بابای تو کیشیه؟ مگه نه؟

ژوزفین جه اب می‌دهد: بله.

می‌گویند: «می‌دانستیم» و غریبانه به او خیره می‌شوند. ژوزفین سه در نمی‌آورد. انگار آن‌ها چیزهایی را می‌دانستند که او نمی‌دانست.

یکی از بچه‌ها پرسید: «می‌دونی چوب پرش یعنی چی؟» ژوزفین جه ابی نداد، چون مطمئن نبود.

یکی از دخترهای بزرگ گفت: «کشیش، یعنی کسی که اعتقاد داره به بهشت میره، چون قدش بلنده» همه آنقدر از این حرف خندیدند که صدای خنده‌شان به داد و فریاد

تبدیل شد.

یکی پشتسر ژوزفین فریادزد: «به اون سوسك سیاه بگو که روی زمین بمونه.»

راستش این است که بابا - کشیش قد خیلی بلندی دارد. به این دلیل هم هست که ژوزفین نمی‌تواند او را کشیش صدا بزند، گرچه پدر بدش نمی‌آید. سرپدر نسبت به او آنقدر بالاست که باید او را بابا - کشیش صدا بزند تا صدایش به او برسد.

آن دختر بزرگ روز قبل به او گفته بود: «از اون آقا پیرس آن بالاها هوا توفانی نیست؟». اسم این دختر «گانا» است. با وجود این که ده‌سالش است، در کلاس دوم است. چون یک سال رفوزه شده. همه‌ی بچه‌ها دلشان می‌خورد با گانل دوست شوند، چون پدرش مغازه‌ی شیرینی‌فروشی دارد. پدر گانل اجازه داده است که دخترش هر قدر بخواهد شیرینی از مغازه بردارد. ژوزفین هیچوقت نمی‌تواند با گانل دوست شود، چون گانل او را لایق خودش نمی‌داند.

ژوزفین درست نمی‌داند که «لایق نبودن» چه معنی دارد. اما می‌داند که این چیزیست که همه نمی‌توانند باشند. یکی باید کمی از دیگران بهتر باشد تا دیگران را لایق نداند، مثل «گانل».

گانل که با چشم‌های ریزش به ژوزفین نگاه می‌کرد، گفت: «من از تو نفرت دارم.» این کلمه ژوزفین را به

لرزه انداخت. گانل وقتی حرف می‌زد خشک و برتر به نظر می‌رسید. خیلی هم خوش قیافه بود. خیلی بد است که گانل از کسی نفرت داشته باشد.

اگر بقیه هم به او بگویند از او نفرت دارند، همه از گانل تقلید کرده‌اند. ژوزفین حس کرد فقط گانل است که می‌تواند این جور از او نفرت داشته باشد. فقط نفرت او می‌تواند دل ژوزفین را بسوزاند.

گانل بعضی روزها بسته‌های شیرینی به مدرسه می‌آورد. خودش مثل ملکه‌ها، بالای سکوی پله‌های مدرسه که از همه طرف دیده می‌شود، می‌ایستد. هیچکس حق ایستادن در آن نقطه را ندارد. اگر کسی پایش به آنجا برسد اول لگدی از گانل می‌خورد و بعد تا مدتی رنگ شیرینی‌های او را نمی‌بیند.

گانل خودش تنها در آن نقطه می‌ایستد و شیرینی‌ها را پخش می‌کند. دستش را در کیسه‌ی شیرینی فرو می‌کند و پائین به صورت‌های مشتاق خیره می‌شود. بچه‌ها دست تکان می‌دهند و فریاد می‌زنند: «من! من!»

«منو که می‌شناسی! من همیشه...»

بالاخره گانل تصمیمش را می‌گیرد و دوسه‌تا از بچه‌های خوشبخت را صدا می‌زند که جلو بیایند. بعضی وقت‌ها گانل در آخرین لحظه تصمیمش را عوض می‌کند و شیرینی را به بچه‌های دیگر می‌دهد و آن طفلکی که اول صدا شده بود می‌باید دست خالی و خجالت‌زده بر گردد.

بعضی وقتها گانل يك بسته شکلات را در دست می گرفت، دور خه دش می چرخید و می رقصید و آنوقت بسته‌ی شکلات را طرف بچه‌ها می انداخت. فریاد می زد: «هر کی تونست بگیره». بچه‌ها روی سر و کله‌ی یکدیگر می پریدند و در جستجوی شکلات‌های خوشمزه فریاد می زدند و دست و پای همدیگر را لگد می کردند. در این موقع گانل روی پله‌ها می ایستاد و فریاد می زد و آن‌ها را به دعوا تشویق می کرد.

یکی از این روزها ژوزفین هم بین جمعیت بود، نه این که می خواست شیرینی بگیرد، نه، فقط از شور و هیجان بچه‌ها خه شش می آمد. آنروز گانل کیسه‌ی پراز شیرینی باخودش آورده بود، مقداری را به بچه‌ها داده بود اما هنوز کیسه خالی نشده بود. گانل يك کیسه پراز آب نبات را دستش گرفته بود و به يك يك بچه‌ها نگاه می کرد. نگاهش که به ژوزفین افتاد چشم‌هایش برقی زد و فریاد زد: تو بچه کشیش که کت قهوه‌بی په شیدی. يك دقیقه بیا جلو. ژوزفین، یا هرچی که اسمت هست.

تن ژوزفین لرزید، گانل با او بود. آیا او را صدا زده بود تا پاکت آب نبات را به او بدهد. همان طور که کیج شده بود، پاهایش هم روی زمین میخکوب شده بود. هم گیج و هیجان زده به د و هم ترسیده.

گانل فریاد زد: خله، زود باش.

گوش‌های ژوزفین از شادی قرمز شد. راستی کانل

با او مهربان شده بود؟ اینجور ناگهانی؟ دیگر از ژوزفین نفرت نداشت؟

یکی از پسرهای کلاس گانل سرش را طرف ژوزفین تکان داد و گفت: فرو، ژوزفین، می‌خواه ادیتت کنه. گانل پاکت آب‌نبات را تکان می‌داد. وسوسه زیاد است. ژوزفین تسلیم می‌شود. راهش را از بین جمعیت باز می‌کند و به‌طرف پله‌ها می‌رود. روی اولین پله می‌ایستد. گانل می‌گوید: بیا بالا دیگه، جرأت نمی‌کنی؟ در چشم‌های گانل حالت خطرناکی بود. ژوزفین که به‌طرف پله‌ها می‌رفت متوجه نگاه‌هایی شد که به او دوخته شده بود. زانوهایش شروع به لرزیدن کردند. گانل، مثل ملکه‌ها، روی پله‌ها ایستاده بود و سرش را بالا گرفته بود. یک دستش را به کمر زده بود و در دست دیگر کیسه آب‌نبات بود. قدش تقریباً دو برابر ژوزفین بود.

از جمعیت، صدای سه‌ت و خنده می‌آمد. گانل دستش را بدطرف ژوزفین دراز کرد و دستور داد: زانو بزن و تقاضا کن!

ژوزفین سر جایش می‌خکوب شده بود. انگار نمی‌فهمید، اطرافش چه می‌گذرد.

«خوب؟»

گانل کیسه‌ی آب‌نبات را زیر دماغ ژوزفین گرفت:

«می‌خه اهی یا نمی‌خواهی؟»

‡ روزفین از جایش تکان نمی خورد. سکوتی نفس بر
پیش آمده به د. همه انتظار می کشیدند که چه پیش خواهد
آمد.

«پدرت بخت یاد نداده که چدجوری دعا کنی؛ پس
چه کشیش احمقید؟»

هیاهوی خنده بلند شد. گانل وحشی تر شده به د.
گانل طرف ژوزفین رفت و باز هم کیسه را زیر دماغش
تکان داد.

«بین چد کیسه‌ی پرید. همدش به تو می رسه اگد
فقط جلوی من زانو بزنی و التماس کنی که بدمش به تو.
بگو: گانل خوب و مهربان، چندتا شیرینی بمن بده، اگر چد
من آدم بی معرف عهد دقیانوسی هستم. زود باش بگو.»
ژوزفین ناگهان بدخود آمد. نزدیک بود روی پلدها
بیفتد. در میان هو و خنده‌ی جمعیت، از خجالت سرخ
شده بود.

گانل بدطرف ژوزفین تفانداخت. گفت: اه، اه، اه
من از تو نفرت دارم، من از تو نفرت دارم، می تونی به اون
پدر کشیش کثافت هم بگی که قبل از این که تو کلیسا
بالای منبر بره بدختر خه دش زانو زدن یاد بده.

ژوزفین، پیش از این که خودش را از میان جمعیت
بیرون بکشد، گانل را دید که رقص کنان و با شادی
آب نبات‌ها را بین بچه‌های مشتاق پرتاب می کرد و از خود
بیخود شده فریاد می زد: بیا، بپر بالا.

آن شب ژوزفین همچنان کد در میان خانواده‌اش نشسته بود از پشت کتابش به يك يك اهل خانواده نگاه می‌کرد. چگونه می‌توانست اهمیت شکست آن‌ها را دریابد؟ بابا - کشیش زیر چراغ زرد مخصوص مکالمه‌ی خودش نشسته بود و کتاب قطوری را در دست گرفته بود و می‌خواند. موهایش فلفل‌نمکی و فرفری بود و لبخندی بر لب داشت. او در دنیای دیگری‌ست.

آیا او کشیش کثافتی‌ست؟ این درسته؟ يك چوب خط بی‌مصرف؟

ماما باموهای بسته شده در عقب سرش، کنار پنجره نشسته بود و مشغول گلدوزی بود. چشم‌هایش خواب‌آلود است. می‌باید این رومیزی را برای بازار شب عید تمام کند. راستی او يك میمون است یا يك پیر خودخواه و دیگر چیزها؟

ژوزفین برای لحظه‌یی تصویرش را در آینه‌ی روی دیوار دید اما نخواست به آن نگاه کند، نگاه کردن به يك فسقل کثیف، تفریحی نداشت مخصوصاً اگر مال عهد دقیانوس هم باشد.

اگرچه معنی این کلمه را، هرچه می‌خواهد باشد، درست هم نمی‌دانست.



همراه تازه

يك روز صبح ژوزفين در طول راه مدرسه، متوجه شد که مثل ديگر روزها تنها نيست. هر روز اين راه را تنهائي مي رفت، چون خانه ي هيچکس اين طرفها نيست. اين همراه چه کسي مي توانست باشد؟ پسر است؟ حتماً به مدرسه مي رود. چون يك كيف پشتي پشتش بسته است. ژوزفين شتاب کرد که به او برسد. اما او بدجوري تند راه مي رفت. کمي هم خميده راه مي رفت. مثل اين بود که نه چيزي را مي ديد نه چيزي مي شنيد. مشغول کاري

بود. این چه کاری می‌توانست باشد؟

ژوزفین داشت به او می‌رسید اما پسر حضور ژوزفین را نمی‌فهمید. غرق در آن چیزی بود که داشت درست می‌کرد. ژوزفین فقط يك کردن آفتاب خورده دید با يك بلوز راه‌راه که تنش گشاد بود. بلوز را با بی‌توجهی توی شلوار که تاهش فرو کرده بود. شلوارش را يك جفت بند شلوار، که به‌سبزی چمن بود، نگهداشته بود. پسر بچه‌ها معمه لا بند شلوار نمی‌بندند. بند شلوار مخصوص پیر-مردهاست. ژوزفین نمی‌دانست می‌تواند از او جلو بزند یا نه؟

در همین لحظه بود که پسر ایستاد. ژوزفین هم ایستاد و نگاه کرد ببیند او چه کار دارد می‌کند. پسر در يك دست تکدی‌چی چه داشت و در دست دیگرش يك چاقو و مشغول کنده کاری بود. تکه چوب‌های کنده شده به هوا می‌پرید. بعد از مدتی ژوزفین گفت: سلام.

پسر نگاه نکرد، اما جواب داد: سلام.

ژوزفین پرسید: داری چه کار می‌کنی؟

«کنده کاری.»

«قایق می‌سازی؟»

«نه.»

«پس چی؟»

«یه غول می‌سازم.»

«می‌شه ببینم.»

«وقتی حاضر شد، آره.»

ژوزفین باید به‌همین قناعت می‌کرد. مدتی درسکوت ایستادند. پسر کنده کاری می‌کرد و ژوزفین نگاهش به‌او بود. پسر هنوز هم به ژوزفین نگاه نکرده بود. ژوزفین بعد از مدتی پرسید: نمی‌خوای راه بیفتیم، مگه تو به‌مدرسه نمی‌آیی؟

پسر به آرامی جواب داد: «وقت مدرسه هم می‌رسد.» ژوزفین ساعت نداشت. شاید هنوز زود است. شاید امروز زود از خانه راه افتاده است.

ژوزفین پرسید: تو این طرفها زندگی می‌کنی؟
پسر اول جواب نداد. یکی دوبار چاقویش را بدتکه چوب زد و بالاخره جواب داد: همین طرفها.
«تا به‌حال ندیده بودمت.»
«آره.»

«من کلاس اولم، تو کلاس چندمی؟»
«فکر کنم هم‌کلاس توام.»

ژوزفین براندازش کرد. دست‌ها و پاهایش باریک است، گردنش هم باریک است. از ژوزفین خیلی لاغرتر است. اصلاً شبید بقیدها نیست. چهره‌اش تا به‌حال او را ندیده است.

ژوزفین گفت: اما تو کلاس من که نیستی.
«نیستم؟»

برای پسر فقط همان تکه چوب مطرح بود. اگر در

مدرسه هم همین رفتار را داشته باشد، عجب نیست که هیچکس او را نشناسد.

ژوزفین به مسابقه‌ی بیست سؤال‌اش ادامه داد:

«اسم معلمت چیه؟»

«یادم نمی‌آد.»

«اسم معلم ما اینکرید ساند.»

«راستی؟»

صحبت‌ها به جایی نرسید. وقتی صحبت دونفر به اینجا رسید که فقط سؤال باشد یا جواب، این صحبت کردن به درد نمی‌خورد.

ژوزفین گفت: ممکنه دیرمون بشه. بهتر نیست عجله کنیم.

پسر جواب داد: «من اول باید این کنده کاری رو تمام کنم.» و کاردش را با مهارت حرکت داد. تیغهی کارد در آفتاب نور می‌پراکند. پسر عجله‌یی نداشت. بی‌خیال روی گل‌های کنار جاده ایستاده بود.

ژوزفین جرأت نداشت بیش از این خودش را معطل کند. اما او اهمیتی به وضع ژوزفین نمی‌داد. ژوزفین، که کمی دلخور شده بود، گفت: من دیگه میرم‌ها.

پسر گفت: خداحافظ.

هنه ز هم به ژوزفین نگاه نکرده بود. حتی برای یک بار هم نگاه نکرده بود.

ژوزفین برای اولین بار در عمرش بود که بایک پسر غریبه صحبت می کرد. حتماً دیر به مدرسه می رسید، اما خیلی مهم نبود. دیگران هم دیر می کنند و خانم «ساند» به این قضیه عادت کرده است. خیلی هم از دیر آمدن بچه‌ها ناراحت نمی شود. فقط گوشزد می کند که آنها باید هر چه زودتر به وقت‌شناسی عادت کنند.

اما هیچ کدام از بچه‌ها به اندازه‌ی امروز ژوزفین دیر نکرده بودند. ژوزفین هنوز سر جای خودش ننشسته بود که زنگ دوم را زدند.

در زمان غیبت او بد بچه‌های کلاس کتاب حساب داده بودند که عکسپایی از سیب‌های سرخ و پرتقال و خورشید ویسکویت زنجبیلی، به شکل پیرمردها داشت. ژوزفین اول ناراحت شد که به او کتاب نداده‌اند. اما زنگ که خورد به او هم کتاب حساب داده شد.

شمردن آسان است. عدد نوشتن هم راحت است. خانم ساند می گوید: ژوزفین عددها را طوری می نویسد که انگار بهم تکیه داده‌اند و مثل شاخه‌های درخت در توفان درحرکتند.

موقع زنگ تفریح بچه‌ها علامت‌های وسط کتاب‌هایشان را باهم عوض کردند. اما ژوزفین، متأسفانه، هیچ علامت وسط کتاب را با خودش نیاورده بود. اگر چه در منزل یک جعبه پر از آنها داشت که شکل فرشته بودند. آنها را از مدت‌ها پیش جمع کرده بود. خیلی خوشگل

بودند. اما يك بار سرهایشان کنده شده بود و او مجبور شد همه را بچسباند و سرهای بعضی‌ها را عوضی چسبانده بود. البته این کار از نظر ژوزفین هیچ عیبی نداشت، حتی بعضی‌ها را قشنگتر هم کرده بود.

ژوزفین گاهی که خودش را در آینه نگاه می‌کرد، باخودش فکر می‌کرد حیف که آدم‌ها نمی‌توانند سرشان را باهم عوض کنند. بایک سر عوض کردن وضع او خیلی خوب می‌شد. در مدرسه دخترهایی هستند که او خیلی دلش می‌خواست می‌توانست سرش را با آن‌ها عوض کند. برای مثال، گانل. گانل خوشگل است. ژوزفین از او خوشش نمی‌آید، چون لوس و بدجنس و از خودرانی و پرروست. باوجود این باهیچکس زودتر از گانل نمی‌تواند دوست شود. باخودش فکر می‌کرد این خیلی عجیب است. واقعاً از این موضوع خجالت می‌کشد. یعنی ازدوست شدن با آزاردهندگان...

امروز که ژوزفین به‌خانه برمی‌گشت آشنای تازه‌یی داشت. مه‌ضوع این بود که ژوزفین گوشه‌یی ایستاده بود و بچه‌ها را که علامت‌های وسط کتاب‌هایشان را باهم عوض می‌کردند تماشا می‌کرد. که ناگهان دخترکی به طرفش دوید و علامت وسط کتاب خه‌دش را به ژوزفین داد. يك دسته گل سرخ کوچولو بود که فقط کمی شاخه‌اش کج شده بود.

دختر خیلی جدی گفت: «من اینو برای تو آوردم.

دلم خیلی برات سوخت.»

ژوزفین هیجان زده جواب داد: «بی خود.» ولی هدیه را قبول کرد.

دختر لجوجانه گفت: «بله، من خیلی دلم برای تو سوخت. مادرم هم همینطور. می تونی یکی دیگه برداری.»
و بعد يك خرگوش کوچولو پیدا کرد که فقط یکی از گوش هایش پریده بود.

ژوزفین با صورت برافروخته دیگر این بخشش را قبول نکرد:

تو نباید دلت برای من بسوزه. چون من يك عالمه فرشته که علامت وسط کتاب است، در خانه دارم.

دخترك با چشم های آبی به ژوزفین خیره شد و خیلی جدی گفت: باوجود این بازهم باید دلم به حالت بسوزه. چندتا فرشته داری؟

ژوزفین گفت: خوب یه عالمه - انقدر که همیشه اونهارو شمرد.

چشم های دخترك گردتر از همیشه شده بود. همیشه چشم هایش گرد است، مثل بقیه ی اعضاء بدنش. در هر حال گفت:

«راست میگی؟ موهاشون فر فریه؟»

ژوزفین تصدیق کرد.

«بال هم دارند. تو آسمان پرواز می کنی؟»

«اوه، آره.»

دخترک آهی کشید و به فکر فرورفت و به ژوزفین
نگاهی کرد.

«بهترین علامت وسط کتاب، فرشته است. مگه نه؟»
بله، ژوزفین حتماً موافق بود و با غرور جعبه‌ی پر
از فرشته‌اش را به‌یاد آورد.

دخترک غمگین گفت: «من حتی یک فرشته هم ندارم.»
ژوزفین حس کرد از شادی کرم شده است و گفت:
یکی مال تو. فردا برات میارم.

دختر غمگین گفت: قول می‌دی؟

ژوزفین جواب داد: باشه، قول میدم.

وقتی بیرون در مدرسه از یکدیگر جدا می‌شدند
نگاه‌هایی جدی به‌همدیگر انداختند.



نخستین دوست

صبح روز بعد، ژوزفین برای رفتن به مدرسه شتاب دارد.

جعبه‌ی چوب الف‌های فرشته شکل را به مدرسه می‌برد و تقریباً در راه می‌دود. روز بسیار زیبایی است و گرم از خورشید تابان. با وجود این که مهرماه است، هوا مثل تابستان گرم است. پروانه‌ها روی جاده می‌پرند و پرنده‌های جنگل آواز می‌خوانند. اما گوش‌ها و چشم‌های ژوزفین کار نمی‌کنند، او فقط می‌دود. می‌دود، مگر آن دختر

منتظر فرشته‌ها نیست؟
ناگهان صدایی به گوشش می‌رسد:
«آهای، سلام.»

ژوزفین می‌ایستد و دوروبر را نگاه می‌کند. آن طرف
جاده کسی پیدا است که نیمی از سرش زیر سبزه‌ها و گل‌ها
پنهان است. پسر دیروزی است که باز هم بی‌خیال آنجا
نشسته است.

ژوزفین می‌پرسد: دیروز به مدرسه نیامدی؟
«به‌موقع نرسیدم. وقتی رسیدم که درهای مدرسه رو
بسته بودند. عجیبه‌ها.»

ژوزفین نزدیکتر آمد - چه پسر عجیبی، باید برایش
توضیح بدهد که مدرسه رفتن وقت معینی دارد. راستش
انگار که او تنبل است.

اما خود پسر توضیح داد:
«همدانش تقصیر این غول چوبی‌ست. می‌بینی که
نتونستم تمومش کنم.»

ژوزفین پرسید: کجاست؟ می‌تونم ببینمش.
پسر موقرانه بی‌بالا نگاه کرد و گفت:
«نتونستم چیزی ازش دریارم. آخر کار دیگه چوبی
برام نمانده بود که روش کار کنم؛ مجبور شدم دوباره از
اول شروع کنم.»

آنقدر مطمئن نگاه کرد که ژوزفین فهمید چرا
او نمی‌تواند پیش از تمام شدن این غول‌کننده کاری به

مد، سه بیاید، پس دیگر سه الی در این باره نکرد. پسر حالا يك چوب تازه در دست داشت و تازه شروع به کار کرده بود و دلش میخواست که کسی مزاحمش نشود. هم او باید حواسش جمع باشد و هم ژوزفین باید به موقع به مدرسه برسد که فرشته‌ها را به آن دختر بدهد.

ژوزفین از لای سبزه‌ها بیرون آمد و از پسر خدا-حافظی کرد. اما بعد از خداحافظی خیلی مشتاق پرسید: خیال می‌کنی پیش از این که ساعت مدرسه تمام بشه به اونجا برسی؟

پس گنت: فکر می‌کنم، تازه همیشه وقت کافی برای مدرسه رفتن هست.

ژوزفین از او دور شد و به طرف مدرسه دوید. با خودش فکر کرد آدم بخصوصی ست، اما مثل گانل غیر قابل شناختن نیست. اگر به خاطر فرشته‌ها نبود مدتی پیش او می‌ماند.

آن دختر دم‌در مدرسه به انتظار ژوزفین ایستاده بود. همان جایی که دیروز از هم جدا شده بودند. ژوزفین می‌توانست از پشت سر ببیندش. همان جا مثل مجسمه ایستاده بود. بایک دست کیفش را گرفته بود و با دست دیگر به در تکیه داده به د. درست همان طوری که دیروز ایستاده بود.

بالاخره ژوزفین رسید. تنش داغ شده بود و نفسش

بند آمده بود. موهایش پخش و پلا شده بود و روی چشم‌هایش ریخته بود.

دختری که مرتب و جدی ایستاده به دموهایش هم بافته بود پرسید: داشتی می‌دهیدی؟

ژوزفین تصدیق کرد.

«فرشته‌ها رو آوردی؟»

ژوزفین جعبه‌ی فرشته‌ها را از کیف بیرون آورد و درش را باز کرد. ناگهان ترس برش داشت. نکند دوباره سرهایشان کنده شده باشد؟

اما نگرانش بی‌مورد بود. دختر ذوق‌زده گفت: چقدر قشنگ. موبورهاش از اون یکی‌ها قشنگ‌ترن. ژوزفین گفت: هر کدومو که دلت بخواد می‌تونی برداری.

ژوزفین آنقدر خوشحال بود که حتی حاضر بود تمام جعبه را هم به او بدهد.

اما او همچو دختری نیست. خودش اهل صمیمیت و عدالت است. چندتا از فرشته‌ها را انتخاب کرد و گفت فقط سه‌تا را می‌خواهد. یکی که در حال پرواز است، یکی که نشسته و یکی هم ایستاده. همه بور و خوشگل، مثل خه‌دش. در عوض ژوزفین هم می‌تواند از علامت‌های او چندتا را انتخاب کند. علامت‌های او غالباً گل بودند. یا دختر کوچولو، یا دسته‌گل.

ژوزفین، یک علامت کبوتر سفید را، که دورش

گل‌های فرامه‌شم نکن به ده بدنوکش يك پاكٲ نامہ داشت، انتخاب کرد.

دختر با حالتی ستایش‌آمیز گفت: «سليقہٲ خيلى خوبہ.» کاغذی را کہ توى پاكٲ نہ ك كبه تر بود برداشت و رویش نہ شت: «يادگارى كا».

دختر گفت: «جا به اندازہی كافي نبود کہ بنويسم كارين. اما مهم نيست، خب كوتاش همينہ.» و باين ترتيب ژوزفين فهميد اسم دختر ك كارين است. بعد، كارين يك مداد و يكي از فرشته‌ها را به ژوزفين داد و گفت:

تہ هم مي‌تونى پشت اين فرشته بنه يسى. به همون خوبى ميشہ.

ژوزفين خوشحال ، اما قدرى كيج است. نمى داند مي‌تواند مثل كاربن بنويسد «يادگارى از» يانہ، چون اين كار را فبلا نكرده است. اما كوشش مي‌كند و طورى مي‌نويسد کہ خيلى كج و كوله نباشد.

ژوزفين مدت‌ها بود کہ مي‌توانست اسم خودش را بنويسد. كارين عكس را گرفت اما با تعجب به آن نگاه کرد و پرسيد: ژوزفين؟ مگر اسم تو «آناكرا» نيست؟

ژوزفين سرخ شد تحمل اين حرف را نداشت. گفت: «نہ.» كاربن باور نكرد.

«مگہ پدر تو كشيش نيست؟»

ژوزفين گفت: چرا. اما اين موضوع ربطى به اسم

من، ژوزفین نداره.

کارین گفت:

حتماً. انگار کسی به من گفته بود اسم تو آناست. هر چند يك نفر می توند چندتا اسم داشته باشه. مثل خودم. آنوقت ژوزفین فهمید که کارین سه تا اسم دارد. یعنی کارین، اریکا ماگدانلا. خودش هم دختر پاسبان است. کارین گفت: پاسبانی، شغلی ست مثل کشیشی. بابای من کوشش می کند که مردم کار اشتباهی نکنند و گناهی مرتکب نشوند.

اعتماد ژوزفین، وقتی فهمید که چقدر شغل پاسبانی و شغل پدرش بهم شبیهند. بیشتر شد.

کارین گفت:

بعضی وقتها بابای من مجبور می شود آنها را زندانی کند. وقتی گناههای بزرگی از آنها سر بزند. بابای تو هم این کارو می کنه؟

ژوزفین در این مورد خیلی مطمئن نبود، اما هیچ دلش نمی خواست قدرت بابا - کشیش از قدرت بابای کارین کمتر باشد. این بود که خودش را به ندانستن زد و گفت: فکر کنم.

اما کارین چشم هایش را گرد کرد و نگاهی به ژوزفین دوخت و سرش را تکان داد و گفت:

فکر می کنم تو اشتباه می کنی.

حقیقت، حقیقت است. کلیسا به پدر ژوزفین تعلق

دارد و زندان به پدر کارین؛ و ژوزفین باید پیش خودش هم که شده قبول کند که پدرش فقط می‌تواند آدم‌ها را به کلیسا بیاورد نه زندان.

ژوزفین خوب می‌دانست که این روزها آوردن آدم‌ها به کلیسا کار مشکلی شده و این حقیقت را به کارین گفت. کارین با غرور گفت: «برعکس زندان. بابای من می‌گد زندان بعضی وقت‌ها پر از آدم‌هاست.» ژوزفین حس کرد که حرفی برای گفتن ندارد.

بعد کارین از مادرش حرف زد که در پستخانه کار می‌کند و می‌تواند با ماشین تحریر کار کند. و تلفنچی هم هست و می‌داند چطور تلفن‌ها را وصل کند. بعضی وقت‌ها که رعد و برق است رعد و برق درست به محلی می‌خورد که او آنجاست. این خیلی خطرناک است. مادرش يك وقت از صاعقه کبود شده بود، انگار که شاه‌توت خورده باشد. مادر کارین عضو کلی سازمان وباشگاه است و پدرش هم عضو سازمان خند مشروبات الکلی وهم وابسته بدستدی خوانندگان «کر» است.

ژوزفین تحت تأثیر قرار گرفت. با اشتیاق دنبال چیزهای جالبی از پدر و مادر خودش می‌گشت که برای کارین تعریف کند. متأسفانه که شش نتیجه‌ی نداشت و حرف‌هاش هیچ با گفته‌های کارین قابل مقایسه نبود. البته بابا - کشیش می‌توانست با ماشین تحریر کار کند و ژوزفین این را گفت. وقتی کارین پرسید پدرش با چند

انگشت ماشین نویسی می کند؛^۴ و زوفین فکر کرد حالا دیدر می تواند پز بدهد و پیروزمندانده گفت:

«با یکی. البته فقط همین یکی.» چون بد نظرش ماشین تحریر را بایک انگشت زدن خیلی مشکلتر است تا با تمام انگشتان دست.

متأسفانه کارین با او همعتیده نبود. مادر کارین با تمام انگشتانش ماشین نویسی می کرد. در غیر این صورت نمی شود درست کار کرد.

ژوزفین دوباره حس کرد که غمکین شده است. اما کارین مهربان است و اهمیتی نمی دهد.

کارین گفت: باز یکی بهتر از هیچی ست. یکی باز بهتر از هیچی ست.

ژوزفین با خوشحالی گفت: بعضی وقتها با انگشت شستش هم کار می کنه. من دیده ام.

کارین گفت: «خوبه.» وانگار که وظیفه دی مواظبت از ژوزفین را دارد، زیر بازویش را گرفت و هر دو به طرف مدرسه راه افتادند. دیگر وقتش بود.

روی پلدها مجبور بودند از هم جدا شوند. ژوزفین در کلاس کارین نیست، اگرچه ه دو کلاس اولند ولی کارین در کلاس دیگری ست.

زنگ تفریح دوباره همدیگ را دیدند. کارین این بار شروع کرد از خانه شان با ژوزفین حرف زدن، که خانه ی بزرگی ست و کنار پستخانه است. خانه سبز کمرنگ است

با شیروانی قرمز و مقدار زیادی گل سرخ دارند.
ژوزفین خانهدی آنها را ندیده است. کارین به
ژوزفین گفت که در باغشان میز و صندلی گذاشته‌اند و یک
چتر بزرگ و یک مجسمه دارند، آیا راستی ژوزفین خانهدی
آنها را ندیده است؟

ژوزفین شرمزده شد که اینقدر بی‌توجه است و این
خانهدی بزرگ را هنوز ندیده است، باوجود این که بارها
بده رفته است.

البته بی‌توجهی ژوزفین، کارین را دلخور نکرد.
فقط تعجب کرد و قول داد که ژوزفین را به خانه‌شان
دعوت کند تا زیر چتر بنشینند و رفت و آمد ماشین‌ها را
تماشا کنند. درست مثل این که در یک کافه نشسته‌اند.

ژوزفین، غرق در افکار خودش بود. مطلب آزار
دهنده برایش این به‌د که او موضوعی نداشت که برای
کارین تعریف کند. آنها فقط خانهدی قدیمی کلیسا را
داشتند. که آن هم صدها سال عمر داشت. نه چتری داشتند
نه مجسمه‌یی.

کارین که موضعه را فهمید گفت: اصلاً مهم نیست،
خیلی بهتر است که بتوانیم کسی را به‌خانه‌مان دعوت کنیم
تا به‌خانهدی شخص دیگری دعوت شویم.

ژوزفین مبهوت است. معنی این جمله را زود فهمید.
اینجور حرف‌ها را در کلیسا زیاد شنیده است. از دهن
بابا - کشیش. البته نه کاملاً همین لغات را، همچون چیز -

هایی را، که «پسندیده‌تر است که ببخشید تا بخشیده
شاید» و از این جور چیزها.

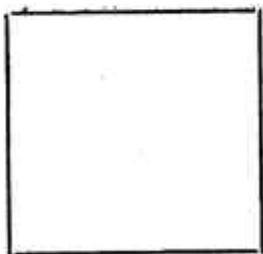
ژوزفین با علاقه و ستایش به کارین نگاه می‌کند.
کارین باید خیلی بافهم و شعور باشد. هیچوقت کلمات خیلی
عاقلانه بد زبان خودش نیامده است. بعضی وقتی‌ها راجع
به آن فکر کرده است، اما هیچوقت آن‌ها را به زبان نیاورده
است. همیشه این فکرها را در کله‌اش نگهداشته است.
ژوزفین آهی کشید و نا مطمئن به کارین لبخندی
زد و گفت:

تو ممکنه کشیش بشی، خیلی از روی حساب حرف
می‌زنی.

کارین خیلی جدی به او نگاه کرد و گفت:
من می‌خواهم آرایشگر بشم.

و ژوزفین ترسید مبادا حرف احمقانه‌یی زده باشد.
مثل معمول کارین از این اشتباه ژوزفین هم گذشت
و شروع کرد نقشی مهمانی‌هایی را کشیدن که با ژوزفین
در خانه‌شان خواهند داشت.

ژوزفین برای قدرشناسی، بزرگترین چه ب الف یا
نشاندی کتاب خودش را که سه تا فرشته بود که دور تا
دورشان گل داشتند و روی ابرها پرواز می‌کردند، از کیفش
بیرون آورد و آن‌را به کارین بخشید. فقط به این دلیل که
می‌خواست به کارین بفهماند این هدیه ارزش آن مهمانی
لیموناد و نشستن زیر چتر کنار مجسمه را دارد.



هوگو اندرسن

زنگ آخر است. معلم دارد سرودی درباردی يك
پرنده را باد می دهد. بچه ها بدترتیب نشستند و خانم معلم
پیانو می زند و با صدای بلند می خواند:
پرنده ی کوچولوی زیبا و زرنگ
از لانه اش بیرهن آمد. نشست روی سنگ ...

ناگهان در کلاس باز می شود. معلم سکوت می کند.
همه متوجه در کلاس هستند. در آستاندی در آشنایی ایستاده

است، البته آشنا برای ژوزفین ندیگران. همدهاج و واج تازه وارد را نگاه می کنند. همان پسری است که ژوزفین در راه دیده بود.

خانم معلم می گوید: «عصر به خیر. من قبلا شما را ندیدم. کاری داشتید؟»

پسر شلنگ انداز وارد کلاس می شود. ذره یی هم خجالت نمی کشد.

«وقت مدرسه آمدن شد.»

خانم معلم لبخند زنان گفت: «ولی شما شاگرد این کلاس نیستید، هستید؟ اسم معلمتو بمن بگو، من راهنمائیت می کنم.»

«خوبه، اما من اسمشو نمی دونم. من به کلاس کناری هم رفتم و معلم اونجا گفت که پیام اینجا.» و با انگشتش کلاس کناری را نشان داد.

کلاس در چنان سکوتی فرورفته بود که می شد صدای افتادن سوزنی را هم شنید.

خانم معلم گیج شده بود. پرسید: «تو هیچ وقت مدرسه بودی؟»

«نه.»

«روز اسم نویسی مادرت هم نیامده بود؟»

پسر بدخانم معلم نگاه سرزنش آمیزی کرد و گفت:

«این دیگه چه رسمیه که باید مادرمون رو هم بمدرسه

بیاریم؟» و چنان به بچه های کلاس نگاه کرد که انگار

می‌خه است عقیده‌ی بتیید را هم راجع به این موضوع بدانند. چشم‌هایش منتظر و به‌طرزی غیر معمولی آبی بود. ژوزفین متوجه این هم شد که او خیلی لاغر و رنگ پریده است، فقط یشت گردنش است که قه‌ودیی رنگ است. که البتد عجیب هم نبود. چون فقط پشت گردنش است که آفتاب می‌خورد. سرش همیشه روی تکه چوبش خمیده است.

خانم معلم که حالا گیج‌تر هم شده بود آهسته گفت:

«فکر نمی‌کنم تو هوگو اندرسن باشی؟»

پسر با اطمینان جواب داد: «چرا خانم، خودخوادم.»

چون اسم خودش را شنید صورتش باز شد.

خانم معلم رفت و در را پشت سر او بست. انگار

می‌خواست افکار خودش را جمع و جور کند. با شك قدم

برمی‌داشت و با تعجب به هوگو نگاه می‌کرد.

بعد به آرامی گفت: «پس تو هوگو اندرسن هستی.»

در این صورت ته شاگرد همین کلاسی. مادلو آپس شده بودیم

که تو کجایی.

«راستی؟»

خانم معلم گفت: «معلومه، خب تو چند روز برای

مدرس آمدن تأخیر کردی.»

هوگو خیلی بی‌خیال جواب داد: «خانم، قبلا هم

آدمم. اما من که خبر نداشتم درهای مدرسه خیلی زود

بسته میشه. هر وقت تا اینجا می‌رسیدم درهای مدرسه بسته

شده بود.»

خانم ساند گفت: خدا را شکر که بالاخره يك روز بموقع آمدی.

خانم معلم داشت دوباره اختیار کلاس را بدست می گرفت و گفت امیدوار است که بعد از این همیشه هوگو سرموقع به مدرسه برسد و راهش را گم نکند. هوگو اعتراض کرد که:

«راهمو گم نکنم؟ من هیچوقت راهمو گم نکرده‌م. سرموقع رسیدن مشکله.»

خانم معلم می خواست جایی برای نشستن هوگو پیدا کند. يك جا خالی بود. یکی کنار ژوزفین. خود ژوزفین هم معلوم بود که خیلی خوشحال و هیجان زده است.

خانم ساند که به فکر رفته بود زیر لب ، انگار که با خودش حرف می زند، گفت: «می خواهی اونجا بنشینی؟» هوگو با قدم های مصمم به طرف ژوزفین پیش رفت. به ژوزفین سلام گفت و دستش را به طرف او دراز کرد. ژوزفین با او دست داد.

هوگو گفت: «اینجا برای من مناسب ترین جاست.» و کنار ژوزفین نشست.

خانم ساند گفت: باید هم باشد.

اما هوگو دوباره بلند شد. گفت:

«بهبتره اول با همدی همکلاسی هام آشنا بشم و سلام و علیک کنم.» و فوری مراسم آشنایی را شروع کرد. به طرف يك يك نیمکت ها رفت و بدتك تك بچه ها سلام گفت

ودست داد. صدای جرق جرق نیمکت‌ها بلند شده بود. همدی بچه‌ها مؤدب و ساکت بودند. هوگو از همه اسم‌هایشان را پرسید و همه مؤدبانه به او جواب دادند. از یکی از پسرها پرسید: «تو همون جاهانسن هستی که کنار آسیاب زندگی می‌کنی؟»

معلم گفت: «بهتر بود معرفی را به وقت دیگری می‌گذاشتی. این کار خیلی وقت می‌گیرد.»
هوگو وسط حرفش دوید: «باید مؤدب بود. بخصوص کسی که از روز اول به مدرسه نیامده.»
هوگو با تمام بچه‌ها حرف زد. از یکی پرسید: «تو همونی نیستی که عمدات تو کارویک کریک زندگی می‌کنه؟»

همدی اسم‌ها برای هوگو آشنا بود، اما حدس‌هایی که می‌زد هیچوقت درست از آب در نمی‌آمد. خانم ساند می‌خواست کار را تمام کند، ولی غیرممکن بود.
بعد از آنکه احوال‌پرسی هوگو با همه تمام شد، رفت سر جای خودش، کنار ژوزفین، نشست. معلم دیگر حسابی کلافه شده بود. گفت:

«دیگه باید عجله کنیم. هوگو باید کتاب‌هایش را بگیرد و...»

هوگو نگاه رضایت‌مندانه‌یی به او کرد و گفت: «چه عجله‌یی، سخت نگیرید. شما که مثل لبو سرخ شدید.»
خانم معلم که حسابی کلافه بود گفت: «نمی‌خواهی

کیف پستی تو از کولت پایین بیاری و مثل بقیه بگذاری روی
دست‌های صندلی؟»

هوگو جواب داد: «شاید این کارو هم بکنم» و معطیع
کیف، از شانۀ اش پایین آورد. صدای ریختن چیزهایی به
گوش رسید. در کیفش درست بسته نبود و هر چه در آن
بود روی زمین پخش شد. پوست درخت غان، چوب، سنگ
عقیق، حش‌ات مختلف، هر چیز را که می‌شد از دشت جمع-
آوری کرد، روی زمین کلاس پخش بود.
همه جا را سکه‌ت گرفته بود، بجز دوروبر هوگو که
پراز هیاهو بود.

هوگو رفت زیر میز خزید و شروع کرد به جمع
کردن چیزهایی که پخش زمین بود. ژوزفین هم در جمع-
آوری کمکش می‌کرد. ادوین پاترسن هم بد کمک آنها
شتافت و دوتا از پسرهای دیگر هم آمدند. بقیه‌ی بچه‌ها
هم از جاهایشان بلند شدند که معلم دستور داد همه سر
جایشان بنشینند.

خانم معلم فریاد زد: «کمک بس است.»

هوگو وسواس داشت همه چیزهایی را که زمین
ریخته است پیدا کند. صدایش شنیده می‌شد که می‌گفت:
«من یک تکه چوب درخت عرعر داشتم. از بوش میشه
پیداش کرد. ایناها، پیداش کردم. بهش کنید پسرها، بوش
خوبه مگه نه؟»

تکه چوب درخت عرعر دور اتاق کشت. همه می‌باید

آنها را بو کنند. خانم معلم که بی‌طاقت شده بود گفت: «شاید وقتش رسیده که سر درس‌مون برگردیم.»
کله‌ی هوگو از بین دو نیمکت بیرون آمد و به خانم معلم خب داد که چیزهای گمشده آنقدرها نیست.

«فقط چندتا میوه‌ی بلوط و یک تکه مغز چوب. از اون‌ها که باهاش نی درست می‌کنند. می‌دونید که چی می‌گم.» و بالاخره تمام دارایی‌اش را پیدا کرد و روی نیمکت روی هم چید. دوباره آنها را زیرورو کرد تا مطمئن شود چیزی را گم نکرده است و همه را داخل کیفش گذاشت.

خانم ساند که حالا راحت شده بود گفت: «خیال می‌کردم کیف‌پشتی برای گذاشتن کتاب و دفتر مدرسه است.»

هوگو گفت: «جا برای آنها هم هست.»
خانم معلم کتاب‌های هوگو را به او داد و متذکر شد که باید از آنها خوب مواظبت کند و همدی کتاب‌ها را جلد کند.

هوگو با اشتیاق همه چیز را بررسی کرد. به عکس‌های کتاب‌ها نگاه کرد و راجع به آنها اظهار عقیده کرد: «باید عالی باشد که آدم بتونه مثل این‌ها نقاشی کند، اما عییش اینه که وقتی آدم نقاشی می‌کنه همه چیز صافه، ولی کنده‌کاری اینجور نیست. این چیزید که باید بهش فکر کرد.»

چند بار خانم معلم دهانش را باز کرد که حرفی بزند، اما دوباره مجبور به بستن آن شد، مثل ماهی که سرش از آب بیرون باشد. بالاخره هم مجبور شد وسط حرف هوگو بپرد تا بته اند صحبت خودش را شروع کند. به این نتیجه رسید که هوگو نمی داند که مدرسه جایی است که معلم باید صحبت کند و بچه ها هر وقت از آن ها سؤال شد جواب بدهند. در غیر این صورت باید ساکت و آرام بنشینند.

هوگو بادقت به این گفتار گوش داد. به نظر عصبانی می رسید. گفت: «خیلی عجیبه.»

خانم معلم پرسید: «چه چیز عجیبه؟»

«وقتی ما چیزی ندونیم، چیزی نمی تونیم پرسیم. کسی که باید سؤال کنه ما هستیم.»

معلم دوباره توضیح داد و گفت که مسلماً هوگو موضوع را وقتی درس هایش را شروع کند بهتر خواهد فهمید.

خانم معلم موهایش را که روی چشم هایش ریخته به د کنار زد و دوباره درس مه سیقی را شروع کرد. پیشنهاد کرد دوباره آواز بخوانند و خودش شروع کرد به نواختن پیانو.

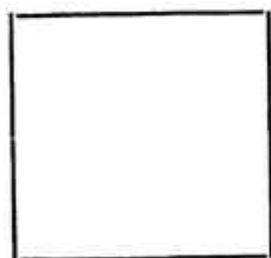
فورا صدای هه گو بگه ش رسید که نواختن معلم را تحسین می کرد. گفت: «بد هم نمی زنی. اما آکاردئون خیلی بهتره. خانم شما آکاردئون نمی زنید؟ پدرم عالی می زنه. منم می تونم بزئم.»

خانم معلم گفت که آکاردئون زدن بلد نیست و هوگو داوطلبانه حاضر شد آکاردئونش را به مدرسه بیاورد و برای بچه‌ها بنوازد.

خانم معلم گفت که در مدرسه حتماً باید پیانو زد و او نمی‌تواند آکاردئون به مدرسه بیاورد.

هوگو به خانم معلم دلداری داد: «مانعی نداره. اینهم خوبه.» و در سکه‌ت به گوش دادن پرداخت. بعد از مدتی در جیبش عقب چیزی گشت و وقتی آنرا پیدا کرد بیرونش آورد و آنرا جلوی ژوزفین گذاشت و آهسته گفت:

«این همان غولید که بهت می‌گفتم، مال تو باشه.»



روزهای خوش

روزهای بعد پراز جادته‌اند. مخصوصاً برای معلم. هوگو و ژوزفین هرروز دیر به مدرسه می‌آیند. تقریباً تمام ساعت‌های اول را غایبند.

خانم معلم آنها را سرزنش می‌کند و ژوزفین خجالت زده است. واقعاً دلش نمی‌خواهد هرروز دیر برسد اما چه کار می‌تواند بکند؟ هوگو اهمیتی به حرفهای معلم نمی‌دهد. اصلاً فکر نمی‌کند که حرف‌هایش اهمیتی دارند.

وقتی معلم او را سرزنش می‌کند در جوابش به آرامی

می‌گوید: «پیدا کردن وقت برای همه‌ی کارها، خیلی
مشکله.»

حالا هرروز صبح هوگو و ژوزفین باهم به‌مدرسه
می‌آیند و باوجود این که خیلی زودتر از گذشته صبح‌ها
همدیگر را می‌بینند، بازهم واقعاً غیرممکن است به همه‌ی
کارهایی که هوگو می‌خواهد دربین راه انجام دهد برسند
و سرموقع هم مدرسه بیایند.

هوگو بطور مرتب روز را با جستجو به‌دنبال چوب
برای کنده‌کاری شروع می‌کند و ژوزفین هم در این
جستجو به‌او کمک می‌کند. ژوزفین فکر می‌کند در مقابل
آن غول چوبی که هوگو به‌او هدیه داده، این کوچکترین
کاری‌ست که از دست او برمی‌آید.

ژوزفین آن هدیه را غول می‌نامد و ارزنده‌ترین
چیزی می‌داند که دارد.

دور و بر ده گشتن با هوگو بسیار لذتبخش است .
او مثل حیوانات بو می‌کشد و درخت‌ها و گل‌ها را ازبویشان
می‌شناسد. وقتی نمی‌تواند بادی‌دن چیزی را تشخیص دهد
از بینی خود کمک می‌گیرد. همه‌چیز را بو می‌کشد.

می‌گوید: «بدون داشتن حس بویایی قوی نمی‌شود
کاری که د.»

وقتی هوگو تمام چوب‌هایی را که لازم دارد جمع
می‌کند آن وقت به‌جاده برمی‌گردد و شروع به کنده‌کاری

می‌کند. بی‌خه‌دی گشتن، بدون این که منظوری داشته باشد، برای او واقعاً غیرممکن است. هیچ جور نمی‌شود او را وادار به شتاب کرد. ژوزفین هم دلش نمی‌خواهد تنها به مدرسه برود.

واقعاً مشکلی است.

خانم معلم هم همدردی نمی‌کند. هر روز که می‌گذرد برای آن‌ها قیافه‌ی عبوس‌تری می‌گیرد. یک روز صبح مطابق معمول وقتی هوگو و ژوزفین دوان دوان به راهرو رسیدند از کلاشان صدای آواز می‌آمد.

هوگو طعنه‌آمیز گفت: «دوباره دارند آن آواز لوس را می‌خوانند؟ راجع به پرنده‌ها اینجور آواز خواندن مسخره‌ست. صبر کن تا آوازشان تموم بشه.»

اما ژوزفین عقیده‌ی دیگری دارد. بچه‌ها وقتی آواز می‌خوانند همه در یک دایره می‌ایستند که پشتشان به در کلاس است و خانم معلم وسط آن‌ها می‌نشیند و در کلاس را نمی‌بیند. اگر او و هوگو یواشکی داخل شوند و سر جایشان بایستند؟ لابد خانم ساند فکر می‌کند آنها از اول همانجا بوده‌اند.

هوگو عقیده‌ی او را پسندید.

بی‌صدا، در را باز کردند. بچه‌ها همان سرود پرنده را می‌خواندند. هیچ کس به در کلاس، که پشت سر هوگو و ژوزفین بسته شد، نگاه نکرد. آن‌ها توانستند بی‌آن که

کسی متوجه شود، سر جای خودشان بایستند و معمولانه با آواز همراهی کنند.

اگر فقط هوگو تکه چوبش را کنار می گذاشت تمام نقشه به خوبی عملی می شد.

اما هوگو همین که آنجا ایستاد شروع کرد به کندن تکه چوب. داشت يك سوت سوتك درست می کرد.

ناگهان وسط آواز خواندن، صدایی به گوش رسید. خانم معلم فوراً از پیانو نواختن دست کشید. سکوت دردناکی حکمفرما شد.

خانم ساند گفت: «کی بود؟» و نگاه سرزنش آمیزی به دوروبرش کرد.

هوگو جواب داد: «من بودم، می خواستم ببینم می توانم اون نت های زیر را روی سوت سوتك کولوچویم بگذارم.»

خانم معلم بلند شد. قیافه اش هیچ مطبوع نبود. نگاهش از هوگو به ژوزفین برگشت. گفت:

«پس شما اینجائید. این وضع نمی تونه اندیش از این ادامه داشته باشد. حوصله ام سررفته.» آن وقت دستور داد که بنشینند. همه بجز هوگو و ژوزفین. آن دو را به راهرو برد. مثل آسمان غرنبد خشمگین به د. به آنها گفت:

«بچه ها وقتی دیر به مدرسه می آیند همان بهتر که در راهرو بمانند. اگر این اتفاق تکرار شود، شما را بخانه می فرستم. شماها بالاخره باید بفهمید، که مدرسه آمدن

مهم تر از هر چیزه.»

ژوزفین حرفی نزد. خجالت زده بود. هوگو جدی بود و نتوانست جلو زبانش را نگهدارد. با حالتی نگران بد خانم معلم نگاه کرد و گفت:

«انقدر چیزهای جورواجوری هست که مهمتر از چیزهای دیگه‌ست. تصمیم گرفتن راجع به اون‌ها آسان نیست.»

نگاه خانم معلم آرامتر شد، بیش از هر چیز نگران بد نظر می‌رسید.

معلم گفت: «که اینطور، اما این به قدر کافی صحیح نیست، هوگو عزیز، با واقعیت جور در نمی‌آید.» و بعد نگاهش را از هوگو بد ژوزفین انداخت و گفت:

«تو نمی‌تونی کاری کنی که هوگو سر وقت به مدرسه بیاد، عوض این کار خه‌دت هم هر روز تأخیر داری؟»
پیش از آن که ژوزفین پاسخ دهد هوگو جواب داد:

«اون سعی خودشو کرده، اما من آدم سربراهی نیستم.»

خانم معلم گفت: «هوگو، تو باید مدرسه را جدی بگیری» و با لبخندی ادامه داد: «مجبوری.»
هوگو فوراً قیافه آزرده‌یی بد خود گرفت و همچنان که ایستاده بود دست‌هایش را در بند شلوار سبزش قلاب کرد و گفت:

«من جدی می گیرم. همیشه همینجور بودم.»
خانم معلم بانر می غیر منتظره بی جواب داد: «شکی
نداشتم، در این صورت باید سروق وقت اینجا برسی.»
هوگو سرش را خاراند. کمی هیجان زده و کمی
مبهوت بدبالا نگاه کرد و جرقه‌یی از چشمان آبی رنگش
گذشت. گفت:

«من با شما هم عقیده‌ام خانم. قول می‌دهم.» دست
راستش را از جیبش بیرون کشید و به سوی خانم معلم دراز
کرد. محترمانه دست یکدیگر را فشردند.

کارین کمی به هوگو حسودیش می‌شود. چون می-
خواهد ژوزفین را مال خودش بداند. هر چند ژوزفین
تمام زنگ تفریح‌ها را با او می‌گذراند. هوگو زنگ تفریح
را با پسرها می‌گذراند. به آنها کنده کاری یاد می‌دهد.
پسرها مشتاقانه دور او حلقه می‌زنند. نه تنها بچه‌های کلاس
خودش، پسرهای کلاس‌های دیگر هم می‌آیند؛ حتی آنها
که از او بزرگترند.

کارین فکر می‌کند ژوزفین زیاد از هوگو حرف
می‌زند. همین که اسم هوگورا می‌شنود سابه‌یی از غم روی
صورت کارین می‌افتد. همیشه فکر می‌کند آنها اصلاً به
او توجهی ندارند.

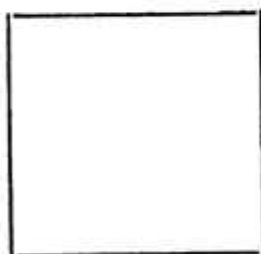
البته حرف بدی راجع به هوگو نمی‌زند. از آن
دخترها نیست. اما تعجب می‌کند که آخر مگر هوگو چه

چیز فوق‌العاده‌یی دارد. او نمی‌فهمد اما بقیه می‌فهمند. وقتی هوگو و ژوزفین باهم از مدرسه به طرف خانه راه می‌افتند نگاه‌های بسیاری آن‌ها را بدرقه می‌کند. خیلی از بچه‌ها دلشان می‌خواهد با ژوزفین هم‌محلّه بودند. از وقتی هوگو به مدرسه می‌آید همه به ژوزفین احترام می‌گذارند و هیچ‌کس به او طعنه نمی‌زند.

حتی گانل هم حساب کارش را کرده بود. البته هنوز هم که چشمش به ژوزفین می‌افتاد، نگاه خشمگینی به او می‌انداخت، اما موضوع بدهمین جا ختم می‌شد.

ستاره‌ی بخت گانل دیگر روبه‌خاموشی بود. با وجود کیسدهای آب‌نبات، بعضی وقت‌ها مجبور بود در میان جمع، در گوشه‌یی تنها بایستد. راستش این است که هوگو علاقه‌یی به شیرینی ندارد.

بانفرت می‌گفت: «آشغالهای چسبناک.» در عوض بدبچه‌ها شیره‌ی درخت‌ها را تعارف می‌کرد. بچه‌ها فکر می‌کردند اینها باید خیلی خوشمزه‌تر از آن شیرینی‌ها باشد. روزهای خوشی‌ست. ژوزفین دیگر بین بچه‌ها غریبه نیست. کارین را داشت و هوگو را. ژوزفین مورد توجه هوگو بود.



روز بزرگ

دیگر روز بزرگ فرا رسیده بود. روز مهمانی خوردن لیموناد زیر چتر نارنجی .

چهارشنبه نیمه‌ی مهرماه در خانواده‌ی کارین روز بزرگی است. آن روز، روز تولد کارین است. هفت سالگی کارین. در ضمن این روز، روز اسم پدر کارین هم هست. اسم پدر کارین «اجلمار» است. او اسمش را جشن می‌گیرد. این يك رسم سوئدی‌ست، که بعضی از روزها اسم دارند و کسانی که صاحب آن اسم هستند آن روز را برای

خودشان جشن می گیرند. کارین درباره‌ی این روز مدت‌ها صحبت کرده بود.

ژوزفین همد چیز را می‌داند. می‌داند که هدیه‌های پدر کارین چه خواهد بود. یک کراوات و یک روغن مو از طرف مادرش. جوراب، از طرف مادر بزرگ کارین. یک جعبه کبریت صدفی از طرف عمه‌ی کارین. و یک مسواک از طرف خود کارین.

کارین وقتی آن‌را می‌خرد ژوزفین با او بود. آن‌ها می‌خواستند بین مسواک‌های دسته قرمز و آبی و سبز، یکی را انتخاب کنند. انتخاب آسانی نبود. بالاخره روی مسواک دست‌ساز سبز رنگ توافق کردند. فقط به خاطر تنوع. چون کراواتی که مادرش خریده بود آبی بود و جورابی که مادر بزرگ خریده بود قرمز.

اما خود کارین. کارین فکر می‌کرد از مادر بزرگش یک ژاکت هدیه می‌گیرد بایک کلاه که سرهم هستند، و مادر بزرگ خودش آن را بافته است. از عمه‌اش ممکن است یک جعبه مداد رنگی بگیرد. چون معمولاً هدیه‌ی عمه‌اش مداد رنگی است.

کارین از مادرش خواسته است که برایش لباس عروسک بخرد و یک لگن مخصوص شستن لباس عروسک‌ها. کارین از ژوزفین پرسید: «فکر نمی‌کنی عروسک هم هدیه بگیرم؟»

ژوزفین گفت: «چرا فکر می‌کنم بگیرم.»

کارین وسط حرفش دوید که «مبادا تو برای من هدیه بخری؟»

این حرف، ژوزفین را برافروخته کرد و به کارین گفت که حتماً چیزی خه اهد خرید.

کارین گفت: «نه. همه چیز انقدر گران است که نباید خودت را به زحمت بیندازی. تنها چیز ارزانی که من پیدا کرده‌ام یک‌شانه و برس و آینه مخصوص عروسک‌هاست که همین فروشگاه دارد. تمامش یک «کرون» و هفتاد و پنج «ار» است. اما تو مبادا آن‌ها را بخری.»

ژوزفین تمام صورتش قرمز شده بود و نمی‌دانست کجا را نگاه کند. اصل مطلب این بود که دیروز وقتی کارین راجع به آن روز صحبت کرد، رفته بود و آن‌ها را خریده بود. و دلیل برافروختگی اوهم این بود که کارین روی این قضیه سماجت می‌کرد.

«صورتی‌اش هست با پروانه‌های آبی کمرنگ روی پشت دسته‌اش. واقعاً قشنگ‌اند. اما مبادا تو آن‌ها را برای من بخری. آبی‌اش را هم با پروانه‌های قرمز می‌توانی بخری. به نظر من صورتی‌اش قشنگتر است. آبی یا صورتی؟»
ژوزفین از نگاه پرسان کارین فرار می‌کرد. راز نگهداری آسان نیست. از جواب درست دادن طفره رفت و گفت: «نمی‌دونم.»

کارین از این موضوع گذشت و شروع کرد به حرف زدن از خوراکیهایی که آن روز زیر چتر خواهند بود. و

کارهایی که خواهند کرد. همه چیز از پیش آماده شده است. چون کارین دوست دارد در کارهایش برنامه داشته باشد. چه هدیه‌هایی می‌گیرد، چه چیزهایی خواهند خورد، چه کارهایی خواهند کرد. حتی دوست دارد از پیش بداند که چه چیزهایی بدهم‌دیگر خواهند گفت. دانستن این موضوع خیلی خوب است، ولی تقریباً غیرممکن به نظر می‌آید.

روز بزرگ رسیده است.

مدرسه که تعطیل شد ژوزفین به خانه‌ی کارین می‌رود. کفش‌های قرمز پوشیده است و یک روبان هم به موهایش بسته است. هدیه‌اش در یک بسته‌ی قشنگ است که بانوار قرمزی بسته‌بندی شده است.

یک ره ز گرم و عالی مثل تابستان است، با وجود این می‌شود یائیز را در هوا حس کرد. سرخس‌ها قرمز شده‌اند، خورشید تابان و هوا گرم است.

کارین در آستانه‌ی در ورودی خانه‌ی سبز رنگ به انتظار ایستاده است. بهترین لباسش را پوشیده است. یک لباس ساتن با جوراب نایلن. پاهای توپول کوچولویش در جوراب نایلن مثل ماهی می‌درخشد.

کارین یک پایش را بالا گرفت که ژوزفین جورابش را ببیند و گفت: «بین نایلن راست راستکیه.»

ژوزفین مات و مبهوت ایستاده بود و با نگاهی

تحسین آمیز کارین را بر انداز می کرد. بعد هدیه‌ی خودش
یادش آمد و آنرا به کارین داد: «مبارک باشه.»
کارین هیجان زده گفت: «اما من بیت گفتم که
مبادا برای من چیزی بخری.» و نوار بسته بندی را پاره
کرد. در این حال بسیار راضی به نظر می رسید. گفت:
«ژوزفین خیلی متشکرم. از کجا فهمیدی این همون
چیزیه که من می خواستم؟» چنین وانمود کرد که تعجب
کرده است. او این کار را خیلی خوب انجام داد. بعد به
خودش در آینده نگاه کرد و لبخند زد.
ژوزفین گفت: «آبی اش هم بود. می ترسیدم اون یکی
رو ترجیح بدی.»

کارین گفت: «نه» و همچنان بازی در آورد.
«صورتی رنگ مورد علاقه‌ی منه. سلیقه‌ی تو خیلی خوبه.»
ژوزفین سوت زنان گفت: «فکر می کنی.»
کارین به همان لحن جواب داد: «عین من.»
باغ منزل کارین پوشیده از گل‌های سرخ است. باغ
بزرگی نیست و به طرف جاده شیب دارد. جلو خانه یک
ایوان است که میز و صندلی‌ها را زیر چتر نارنجی رنگی
در آنجا گذاشته اند. خوراکی‌ها روی میز چیده شده است.
مادر کارین پیش از این که سرکارش به پستخانه برود،
میز را چیده است. میز در زیر این همه خه راکی به غرغر
افتاده است.

صورت کارین از غرور گل انداخته است. می گوید:

«نان را از بیرون خریده‌ایم. کیک تولد را از شیرینی
فروشی که تازه در شهر باز شده، نوشابه‌های گازدار از آب
پرتقال خیلی خوشمزه‌تر است. فکر نمی‌کنی؟»

«چرا.» ژوزفین هم با او هم عقیده بود. دهانش آب
افتاده بود. اما کارین گفت پیش از این که مهمانی را
شروع کنند باید تمام خانه را به او نشان بدهد.

ژوزفین در کنار کارین به آرامی و خیلی رسمی،
خانه‌ی بزرگ را که اینقدر کارین از آن صحبت کرده
بود، بازدید کردند. ژوزفین می‌توانست عکس خودش را
در زمین و اکس زده و مبلمان‌های براق ببیند. اینجا همه‌چیز
قشنگ و باوقار بود، برعکس خانه کلیسایی خودشان که همه
چیز آن کهنه و خراب بود. اما در خانه‌ی خودشان فضای
بیشتری دارند. چون بین میز و صندلی‌ها فاصله بیشتر است.
ژوزفین از میز تولد کارین و لباس‌های عروسکش
ولگن لباس‌شویی و ژاکت و کلاهش خیلی تعریف کرد.
ژوزفین حتی اجازه دارد میزی را که برای روز اسم پدر
کارین چیده‌اند تماشا کند.

روی آن میز جوراب، روغن مو، کراوات و قوطی
کبریت را گذاشته بودند. با مسواکی که کارین خریده
بود. آنقدر قبلاً این چیزها را شنیده بود حالا که همه را
به‌طور واقعی می‌دید چندان جالب به نظرش نمی‌آمد. آن‌ها
باید در حاله‌یی از ابهام باشند، ولی اینطور نبودند. خیلی
معمولی بودند مثل همه‌ی کراوات و مسواک‌های معمولی.

ژوزفین با خجالت کارین را نگاه می کرد که سرش را کج کرده به دو با خودش می خندید. کارین می دانست چطور این چیزها را از هالدهی ابهام خارج کند. «چند خوب شد که این یکی رو بادستهی سبز خریدیم؟» ژوزفین گفت: «آره.»

بعد هر کدام یک عروسک از اتاق کارین برداشتند و به باغ رفتند. به ژوزفین اجازه داده شد یک عروسک که لباس ملوانی تنش بود، بردارد. تقریباً اندازهی خودش بود. این عروسک یک وقتی مال مادر کارین بود. کارین گفت: «باید چه نمونه ببینی.»

وسط همه یک دختر دریایی نشسته که دم ماهی دارد و مه هاش فر فری است. تقریباً به بزرگی عروسکی است که ژوزفین بغل گرفته است.

کارین گفت: «از سنگ مصنوعی ساخته شده» و در حالی که به آن تلنگری می زد پرسید: «قشنگه، نه؟» ناگهان فکر مضحکی به کلهی ژوزفین آمد. کلاه و اکت ملوانی عروسک را از تنش بیرون آورد و تن دختر دریایی کرد.

کارین خشمگین، در حالی که چشم هایش گرد شده بود، گفت: «عقلت کم شده؟»

اما بعد ژوزفین را بغل کرد و شروع کرد به بطور عجیبی خندیدن. بعد ره سری عروسک خه دش را هم باز کرده دو، گد دن دختر دریایی بست و در حالی که بشدت

می‌خندید به‌دمش هم يك روبان چهارخانه بست.
بعد هر دو شاد و خوشحال زیر چتر نشستند.
کارین در بطری‌ها را باز کرد که گازشان بدهه‌ا
رفت. بدون این که قطره‌یی روی رومیزی گلدوزی شده
بریزد. بعد آن‌ها را ته‌ی لیوان‌ها ریخت و به ژوزفین
تعارف کرد. اول شیرینی، بعد کیک اسفنجی و بیسکویت و
آخر از همه کیک تولد خامدیی.

آفتاب روی چتر می‌تایید و اشعه‌ی زردرنگ قشنگی
را روی میز پخش می‌کرد، همین‌طور روی صورت کارین
و ژوزفین. در زیر این نور غیر حقیقی صورت تپل
کارین تغییر قیافه داده بود و ژوزفین ذوقزده به آن نگاه
می‌کرد.

کارین هم به ژوزفین نگاه کرد و هر دو شادمانه
لبخند زدند.

گاذبه‌گاه نگاه‌ی به‌جاده می‌کردند که پائین‌تر از
باغچه قرار داشت. انگار که در بهشت نشسته بودند. ژوزفین
فک می‌کرد، ارد روی دهکده پرواز می‌کند.

در دهکده يك روز معمولی‌ست. پیرمردی بادوچرخه
رد شد، يك زن باچندتا شیشه شیر در دست، گذشت. بعضی
از بچه‌ها این بالا را نگاه می‌کردند.

ناگیان ژوزفین بازوی کارین را گرفت و گفت:
«می‌بینی کی داره میاد؟ گانل. سبد خرید دستشه!»
گانل رفته بود خرید و خسته به‌نظر می‌آمد. اگر فقط آن‌ها

را می‌دید، فتح‌شان کامل می‌شد. اگر فقط ...
تا می‌توانستند با صدای بلند آواز خواندند. گانل
نمی‌توانست نشنود.

بله، شنید. دارد به‌طرف آن‌ها نگاه می‌کند.
ژوزفین و کارین آوازخوانان دست‌های همدیگر
را گرفتند. وانمود کردند که گانل را نمی‌بینند. اما گانل
تزدیک شد. کارین با صدای بلند به‌طرف ژوزفین فریاد زد:
کسی دیگه کین تولد می‌خواهی؟

ژوزفین فریاد زد:
بله لطفاً.

می‌تونی هر قدر دلت می‌خواد بخوری.

گانل کنار نرده‌ها رسیده بود و نگاه خشمگینی به
آن‌ها کرد. اما آن‌ها وانمود کردند که اصلاً او را ندیده‌اند.
و بعد، از خنده نزدیک بود غش کنند. همین که گانل دور
شد، آن دو طاقباز روی چمن‌ها خوابیدند.

و حالا اتوبوسی کنار جاده ایستاد و چندتا پیرزن و
پیرمرد از آن پیاده شدند و به راد خه دشان رفتند. راننده
هم پیاده شد و یک سیگار ره‌شن کرد به درختی تکیه داد و
با کنجکاوی به آن‌ها نگاه کرد.

آن‌ها هم از دنیای طلایی‌شان جواب لبخند او را
دادند و به‌سویش دست تکان دادند. راننده هم برای آن‌ها
دست تکان داد. همین که اتوبوس از آنجا گنشت. کارین
سعادت‌مندانه به ژوزفین گفت: خوب انگار تو کافه نشسته‌ایم،
مگه نه؟



راه و رسم درس خواندن

در مدرسه رنگ خواندن است. بچه‌ها نشسته‌اند و کتابشان جلوشان باز است. باید یک صفحه تمام را بخوانند. بعضی‌ها اشکالاتی دارند. انقدر که باید دقیق نیستند. بیرون کلاس، در راهرو، آشوبی پیاست. با وجود این که درها بسته است صدا مزاحم است. آن بیرون، بچه‌های بزرگتر مشغول دعوا، سروصدا و خندیدن هستند. معلوم است که با این وضع نمی‌شود درس خواند. خانم معلم دست‌هایش را بهم که بید و گفت:

«هیس س. ساکت . اینجا داریم درس می خوانیم . شماها حواس ما را پرت می کنید. هیس س.»
برای لحظی سکوت برقرار شد. اما دوباره سرو صدا شروع شد. اول کمتر بعد زیادتر و زیادتر.
خانم معلم از جایش بلند شد. هوگو هم از جایش بلند شده گفت: «خانم شما بنشینید. من بلام با اینها چه کار دهم.» خانم معلم که نمی دانست چه بکند همان طه ر پشت میزش ایستاد.

سرو صدای بیرون بدون خود رسیده بود که هوگو بدطرف در رفت و آن را کاملاً باز کرد. با پاهای از هم باز روی چهارچوب در ایستاد و مشت هایش را گره کرد و فریاد زد:

«دهناتونو ببندید، جغدها!»

ناکبان همه ساکت شدند. بعد هه گو به آرامی در را بست و به طرف میز خودش رفت. دیگر کوچکتین صدایی از راهرو نیامد. خانم معلم حیرت زده نگاهی کرد و درس خواندن ادامه یافت.

نوبت ادوین پترسن بود.

«جو» برای ماهی گیری می رود. او ماهی گیری گرفت ...

خانم معلم اشتباهش را اصلاح کرد: «گرفت.»
ادوین ادامه داد:

پس جو، ماهی ها را سورش کرد.

خانم معلم گفت: ادوین، «سورش» نه، سورش. حالا

«بریت» بخونه.

بریت درسش را خوب بلد است. تمام صفحه را بدون غلطی می‌خواند:

ماهی. بزرگ است. مادر ماهی جو را سرخ می‌کند. جو ماهی را می‌خورد. جو می‌گوید مادر می‌داند چطور ماهی سرخ کند. جو یاب برادر دارد. اسم برادر جو جان است. جان بزرگ است. جو می‌گوید جان کمی ماهی می‌خواهی. جان می‌گوید نه.

خانم معلم می‌گوید: «آفرین» و «بریت» با افتخار دوروبرش را نگاه می‌کند.

بعد یک پسر بچه، که همیشه آب دماغش روان است، شروع به خواندن می‌کند. تمام تلفظ‌هایش غلط است و خانم معلم بد او می‌گوید: «بس. هوگو ادامه بده.»
هوگو لب باز نکرد. سر جایش نشسته بود و گردنش را می‌خاراند.

خانم‌سازد پرسید: «هوگو، چتد؟ خطرو گم کردی؟»
«نه.»

خانم معلم به ژوزفین اشاریدی کرد و گفت: «بیش نشون بده کجا بودیم.» اما سکوت همچنان برقرار بود. معلم بابی صبری گفت:

«خوب هوگو، شروع کن دیگه. بخون.»

«آخرین کلمه‌ی اون جمله چی بود؟»

«خودت می‌ته نی پیدا کنی.»

«نه، نمی‌تونم.»

ژوزفین یواش گفت: «از مادر سرخ می کند شروع کن.»

هه گه گفت: «فیمیدم» و تمام صفحه را با شتاب خواند.

خانم معلم با شك نگاهش می کرد. گفت: «خیلی تند خه ندی. دوباره بخوان.»

هو گه دوباره از اول تا آخر را ره ان خواند. البته بعضی جمله ها را قاطی کرد و جای «جو» و «جان» را عه ضی گفت. جز این خیلی خوب خواند. اما خانم معلم هیچ راضی نبود:

«گوش کن. کوچولوی من. هو گو، بگو. راستشو بگو چه جورئ این صفحه رو خوندی؟»

هو گو جواب داد: «حفظ کرده بودم. از اول تا آخر.» چشم هایش می درخشیدند.

معلم گفت: «که اینطور. اما حالا کلمه به کلمه می خوانیم و یواش. حالا بخوان.»

«من نمی تونم. من یاد نگر فتم.»

معلم گفت: «عجیب است. هو کو چطور تونستی حفظ کنی، بدون این که آن را لغت به لغت بخوانی؟»

«خوب معلمه من. به خوردن بقیه کو دادم.»

«یعنی هو گو تو تکلیف منزل را انجام ندادی؟»

«نه. آخه کارهای واجب تری داشتم. وقت پیدا

نکردم. می دونید.»

خانم معلم دستش را در مه هایش فرو کرد و کلافه
هوگو را نگاه کرد. گفت: «ببین هوگو جان. آخه من
چطور به تو خواندن یاد بد وقتی تو تکلیف منزل را انجام
نمی دهی؟»

هوگو با لحنی تسلی آمیز گفت: «خانم غصه تون
نباشد. خواندن چیزید که آدم خودش باید به خودش یاد
بده. وقت اون هم می رسه.» آزدو، هوگو و خانم معلم،
برای لحظه‌یی بدیکدیگر خیره شدند.

هوگو بچه‌ی نجیب و لاغری ست، اما بد نظر قوی و
پر زور می آید. خانم معلم بزرگ و قوی ست، اما در این
لحظه این طهر به نظر می رسید که بدجوری به کمک احتیاج
دارد. خطاب به هوگو گفت: «هوگو این وظیفه‌ی منه که
به تو خواندن یاد بدم، اینو نمی فهمی؟»

هوگو نگاه بدی کرد. هر چند بیش از هر چیز
وحشت کرده بود. گفت:

«نه. این بد عقل جور در نیامد. یعنی وظیفه تون ایند
که نوشته‌های کتابو بدما یاد بدید؟»

خانم معلم می گوید: «مسخر دست، اما این منو ناراحت
می کند که تو تکلیف منزلت را انجام نمیدهی.»

هوگو با لحنی گرم و مطمئن گفت: «اما من اگه
جای شما بودم هیچ ناراحت نمی شدم. باور کنید.»

خانم معلم جواب می دهد: «اما من چرا. من در مورد
تو خیلی نگرانم.»

تمام این‌ها در يك روز شنبه اتفاق افتاد. صبح روز دوشنبه، فردای روز تعطیل، هوگو شاد و خرم به مدرسه آمد.

هه گو به خانم معلم گفت: «حالا من می‌تونم کتابم را بخوانم.» خانم معلم کمی شك داشت، اما هوگو راست می‌گفت. هوگو توانست بخواند. ندهتها درسهای قدیمی را، تمام کتاب را می‌توانست بخواند.

خانم معلم مات و مبهوت بود. با تعجب گفت: «ترا بخدا چه جوری یاد گرفتی؟»

هوگو خودش هم تعجب می‌کرد. توضیح داد: «لم مخصوصی داشت. اول چشم‌هامو درست باز کردم.» و در این حال چشم‌های آبی رنگش را بازتر کرد. «وبه اون حروف کوچولو خیره شدم. همون جور که تو جنگل عقب چوبهایی که می‌خوام باش چیزی درست کنم، می‌گردم. بعد متوجه شدم اون‌ها چه جوری بهم چسبیده‌اند. اون حرف‌های کوچولو، درست مثل موجودات كوچك روی زمین هستند. همه‌اش خود بدخود شد. کار سختی نبه د. لم مخصوصی داشت. خوب نگاه کردن.»



درد رهای ژوزفین بودن

يك روز صبح هه گو کنار جاده منتظر ژوزفین نبود. مدرسده هم نیامد. ژوزفین خیال می کرد حتماً مریض است. چه بد! اما خب طبیعی ست كه بچه ها در این روزهای سرد، دوسه روزی غیبت داشته باشند.

حالا پائیز است. هه اسرد و نمناك است. اغلب باران می بارد و هوا توفانی ست. هر صبح هوا تاریك تر از پیش می شود.

باید بارانی و چكسده پوشید. آخرین باری كه هو كو

بد مدرسه آمد شغل سیاه گشادی په شیده بود که شق روی بدنش ایستاده بود. شکل پرنده‌ها شده بود. آن روز باران تند می‌بارید. همان روز باید سرما خورده باشد. چه راه دوری را هم باید از خانه تا مدرسه بیاید. می‌گویند خاندانش خیلی دور است، بالای جنگل.

روزها پشت سر هم می‌گذرند. هه ز هه گو بد مدرسه نیامده است.

باید واقعاً بدجوری مریض باشد. يك روز خانم معلم از شاگردها پرسید کی از او خبر دارد. هیچکس خبری نداشت. تلفن ندارند و راه خاندانشان را هیچکس نمی‌داند. بچه‌ها بطور کلی خیلی با او آشنا نیستند. چون مدت زیادی نیست که او این طرفها زندگی می‌کند.

مدرسه بدون هوگو مثل همیشه نیست. همه‌ی کلاس ساکت و بی‌حال است. همه حواس پرت و خواب‌آلودند. دیگر چیز هیجان‌انگیزی پیش نمی‌آید.

بچه‌ها برای این که شور و هیجانی بد کلاس بدهند تصمیم گرفتند باهم کشتی بگیرند. حالا که هوگو نیست ادوین پترسن برنامه‌ها را اجرا می‌کند و مورد توجه همه است. بازیگوش است و انواع بازی‌ها را می‌داند، اما کاملاً باهوگو فرق دارد.

البته ادوین وقتی هوگو هم بد مدرسه می‌آمد شلوع می‌کرد و بازی‌های مختلفی در می‌آورد، اما هیچوقت چندان موفقیت نداشت، چون هوگو هیچوقت در شلوع کردن

های بی‌خه‌دی شرکت نمی‌کرد. شاید بعضی‌ها فکر می‌کردند هوگو هم سه و صدا راه می‌اندازد، اما اینطور نبود. هوگو سه ابا شجاعت و بی‌باکی بود، هوگو در برابر هر حرف غیرمنطقی می‌ایستاد اما شلوغ کاری نمی‌کرد. بعضی وقت‌ها که در کلاس سروصدا می‌شد صدای هوگو بلند می‌شد که: گوش بدید کلدپوکها، ساکت باشید. باین شلوغی‌ها نمی‌شود یک ذره هم فکر کرد. آن وقت همه‌ی بچه‌ها ساکت می‌شدند. هیچ کس دلخور نمی‌شد. اقل ادوین پترسن دلخور نمی‌شد. همه دلشان برای هوگو تنگ شده بود، و از همه بیشتر ژوزفین.

وقتی هوگو به مدرسه آمد، تمام دروس‌های ژوزفین در یک لحظه حل شد. اما حالا دوباره یکی‌یکی سروکله‌شان پیدا می‌شد.

رفتار هم‌کلاسی‌هایش جور دیگر شد.

"گانل، یواش یواش و بدتر از پیش، صاحب قدرت شد. دوباره کیسه‌های آب‌نبات به مدرسه می‌آورد. در آزار دادن به ژوزفین شتاب داشت، چنان می‌دانست همین که هوگو دوباره به مدرسه بیاید به انتقام‌جویی او پایان می‌دهد. عجیب این بود که گانل هیچ‌وقت بدجنسی‌هایش را به هوگو نشان نداده بود. اصلاً هیچ‌وقت با هم کلمه‌ی حرف نزده بودند. پیش چشم همه‌گو نمی‌آمد، گویا می‌دانست هوگو از او قوی‌تر است. با وجود این که هوگو از او

بدمراتب کوچکتر بود.

دیگر اوضاع اصلاً برای ژوزفین روبه‌راه نیست. گانل هر‌جور که بته‌اند ژوزفین را آزار می‌دهد. با دقت عجیبی نقطه ضعف‌های ژوزفین را به رخ می‌کشد. گانل برای آزار دادن دیگران هوش سرشاری دارد. قضیه‌ی اسم ژوزفین دوباره برای بچه‌ها مطرح شد. تا به حال این موضوع برای آن‌ها اهمیتی نداشت. اغلب او را ژوزفین صدا می‌دند. البته خانم معلم بعضی وقت‌ها او را آنا می‌نامید، مخصوصاً وقتی می‌خواست تنبیهش کند. و گرنه یا به طرف او اشاره می‌کرد یا سرش را تکان می‌داد، و ژوزفین هم به این کار عادت کرده بود. اما هیچ‌وقت او را ژوزفین صدا نمی‌زد. و ژوزفین تا وقتی هوگو در کلاس بود، هیچ اهمیتی به این موضوع نمی‌داد. حتی فکرش را هم نمی‌کرد.

اما حالا اوضاع فرق داشت. خانم معلم او را بیش از همیشه، آنا صدا می‌زند. شاید به این دلیل که این روزها ژوزفین کمتر دل و دماغ کاری را دارد. لااقل خانم معلم اینطوری فکر می‌کند. اغلب مجبور است داد بزند «آنا گرا» تا او را از خواب بیدار کند. و این‌راز دیگر از پرده بیرون افتاده است.

گانل بدجنس مرتب می‌گوید: «اسم واقعی تو ژوزفین نیست.»

ژوزفین جواب می‌دهد: «چرا هست.»

«نه نیست. چمن اسم تو آناست.»
آنا! آنا!

ژوزفین هر جا که می‌رود بچه‌ها پشت سرش فریاد می‌زنند: آنا.. آنا..

را چنان ریز می‌کند که ژوزفین نفسش بند می‌آید.
گانل می‌گوید: «من از تو نفرت دارم» و چشم‌هایش يك روز ژوزفین صاحب يك كلاه تازه شد. با اشتیاق تمام آن را سرش گذاشت و به مدرسه رفت. فکر می‌کرد کلاهی دارد عین کلاه بقیه دخترها. اما اینجور نبود. فقط کمی شبیه بود. این کلاه باز موضوع تازه‌یی به دست بچه‌ها داد. بچه‌ها بانگاه کردن به این کلاه سر به سرش می‌گذاشتند. بچه‌ها می‌گفتند: «کلاه باید لبه داشته باشه، کو لبه‌ی کلاه تو؟ قیافه‌ات خیلی مسخره‌ست.»

ژوزفین صاحب يك ژاکت هم شده بود که خیلی شبیه ژاکت‌های بقیه‌ی دخترها بود. البته خودش خیال می‌کرد. اما باز همین که به مدرسه رسید حرف‌های تازه‌یی شنید:

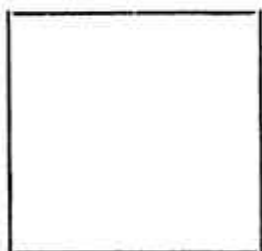
«یقه‌اش نباید اینقدر بلند باشه. خیلی مضحکه.»
راستش ژاکت ژوزفین فقه اتاحدی شبیه بقیه بود، مثل اغلب چیزهای ژوزفین.

ژوزفین شروع کرد به خودش شك کردن. وقتی آدم راجع به هوگو فکر کند می‌بیند او چطور جرأت می‌کند آن بند شله‌ارهای سبز رنگ را ببندد. آن‌ها که

مال پیر مرد هاست.

چطور می تواند شلوار کوتاهی به آن بلندی بپوشد؟
هیچکس این کار را نمی کند. بقیه ی پسر ها یا شلوار کوتاه
می پوشند یا شلوار بلند. چطور هوگو با یک شلوار که از
گشادی عین چادر است به مدرسه می آید، در حالی که
بتیبه ی بچه ها بارانی می پوشند؟ چرا هیچکس هوگو را
مسخره نمی کند؟ چرا هیچوقت هیچکس به او نمی گوید
مضحک است یا احمق؟ عجیب است، مگر نه؟

نه. آنقدرها هم که به نظر می رسد عجیب نیست.
راهش همین است. یا باید درست عین بقیه باشی، یا کاملاً
بایدیگران فرق داشته باشی. مثل هوگو.
نباید مثل ژوزفین کمی شبیه دیگران باشی.



ری از هوگو

زنگ تفریح است. در یک گوشه‌ی زمین بازی کارین و ژوزفین طناب بازی می‌کنند. ژوزفین خیلی خوب طناب بازی می‌کند. می‌تواند هم از پیش‌رو و هم از پشت سر طناب بازی کند. پرش‌های همدیگر را می‌شمارند. با هم حرف می‌زنند. چشم‌هایشان را به یک نقطه دوخته‌اند و زیر لب می‌شمارند.

کارین زودتر خسته شد. ایستاد و ژوزفین را نگاه کرد. ناگهان گفت: «می‌دونی. همه گو دیگه هیچوقت

به مدرسه بر نمی‌گردد.»

ژوزفین فوراً ایستاد. قلبش لرزید. وحشت‌زده به کارین خیره شد: «چی گفتی؟»
کارین تکرار کرد:

«هه کو دیگه هیچوقت به مدرسه بر نمی‌گردد.»
فکرهای وحشتناکی به سر ژوزفین آمد. نکند به سختی بیمار است؟ تابحال جرأت نکرده زیاد فکرش را به کار بیندازد. می‌خواست از کارین بپرسد اما نمی‌توانست لغتی پیدا کند.

کارین بطور عجیبی او را نگاه می‌کند. باز هم می‌گوید: «بر نمی‌گردد. چه بهتر.»

ژوزفین به نفس نفس افتاد. چشم‌هایش سیاهی رفت. به این نتیجه رسید که کارین به هوگو حسودی می‌کند. اما هیچوقت باور نمی‌کرد کارین بتواند چنین حرف زشتی را به زبان بیاورد. ژوزفین بازوی کارین را گرفت و فشار داد. گفت:

«مگه دیوونه شدی. چطور می‌تونی همچو حرفی بزنی؟»

کارین ماتش برده بود.

بالاخره گفت: «بذار برم. به من چه؟ تقصیر منه که اون به مدرسه نمی‌آد؟»

ژوزفین جواب داد: «نه، اما تو گفتی چه بهتر.»
«مادرم این حرف را زد. گفت چه بهتر که این‌طور

شد.»

ژوزفین کارین را رها نکرد.
«بگو چی به سره گو آمده؟»
اما کارین وحشت: ده به د ولب هایش را به هم فشار
می داد.

ژوزفین باخودش زمزمه کرد: «یعنی خیلی خیلی
مریضه؟»

کارین گفت: «کی گفته مریضه؟»
«آخه مدرسه نمی آد.»

«مدرسه نیامدن دلیل مریض بودن نیست.»
ژوزفین نفس زنان پرسید: «از این جا رفته؟»
کارین سرش را به علامت نه تکان داد.
«پس چی شده؟»

کارین ژوزفین را نگاه کرد و باقیافه‌یی جدی گفت:
«اجازه ندارم بگم.»

ژوزفین ناگهان کارین را رها کرد. چنان به او خبره
شده بود که انگار می خواست سینی محکمی به صورتش
بزنند. اجازه نداری بگی.

کارین همانجا ایستاده بود. و خبری از هو کو می-
دانست که ژوزفین نمی دانست و به او هم نمی گفت.

«چرا نمی تونی بگی؟»

کارین جواب نداد و شروع کرد به طناب بازی.
«کی بهت گفته که نگی؟»

کارین طناب بازی می کرد و لب‌هایش را به هم دوخته بود و به دوردست‌ها خیره شده بود.

زنگ را که زدند کارین مثل تیر از وسط زمین بازی بیرون دوید، بدون این که منتظر ژوزفین بماند یا حتی نگاهش کند.

ژوزفین فریاد زد: باید به من بگی!

کارین فریاد زنان جواب داد: هرگز!

ژوزفین پیروزمندانه گفت: «همه‌شو از خودت در آوردی، همه‌ش دروغه. برای همین که نمی‌خواهی بگی.»
کارین با خشم چه اب داد: «من اجازه ندارم بگم.»
هر دو به یکدیگر خیره شدند. از چشم‌هایشان جرقه می‌بارید.

ژوزفین گفت: «من یک کلمه‌شو هم باور نمی‌کنم.»
کارین لحظه‌یی درنگ کرد. بهش برخورد بود که حرفش را باور نمی‌کنند. با صدایی جدی گفت: «پدر من پاسبانه. یادت می‌آد؟ اون گفته به کسی حرفی نزنم.»
دیگرۀ او بود موضوع تمام شد، البته نه برای ژوزفین.

ژوزفین گفت: «قسم می‌خورم پدرت چیزی نگفته. اون اصلاً هوگه رو نمی‌شناسه.»
کارین آه بلندی کشید و گفت: «چرا می‌شناسه. می‌خوای باور کن می‌خه ای نکن. مادرم می‌دونه، برای این که مادرم تلخن چیه. هرچی تو ده بگذره، اون می‌دونه.»

تقریباً همه چیز. اما من اجازه ندارم چیزی بگم همین و همین.»

ژوزفین فهمید که از کارین نمی‌تواند چیزی بفهمد. بیشتر از این نمی‌تواند چیزی بگوید. این بود که گفت: «تو احمقی، احمقی، احمق!» و فرار کرد.

بعد از آن روز دیگر کارین زنگ‌های تفریح را با یکی دیگر از همکلاسی‌ها می‌گذراند و حتی بدژوزفین نگاه هم نمی‌کرد. انگار اصلاً هم‌دیگر را نمی‌شناختند. انگار هرگز با هم‌دیگر دوست نبودند.

وحشتناک است. این حرف نمی‌تواند راست باشد. ژوزفین نه فقط هوگو را از دست داده بود، دیگر کارین را هم نداشت.



دوستی ، دوسته می آورد

«می لیز» زیباترین دختر کلاس ژوزفین است. «بریت» مرتب‌ترین‌شان است. این دو رازهای خود را، که هیچکس نمی‌داند، به همدیگر می‌گویند.

یک روز صبح، ژوزفین خیلی زود به مدرسه آمد. امروز زنگ اول را تعطیل بودند، اما ژوزفین اصلاً یادش نبود و مثل معمول هر روز به مدرسه آمد. همین‌که به زمین بازی رسید تازه یادش افتاد که ساعت اول تعطیلند.

وقتی زنگ بقیه‌ی کلاس‌ها را زدند او بیرون ماند.

اما هوا سرد و توفانی بود و ژوزفین مجبور شد به داخل ساختمان برود.

هیچکس در راهرو نیست. بارانی‌های بچه‌ها روی رخت‌آویزهاست. از کلاس‌ها صداهای نامفهم می‌به‌گوش می‌رسد. بچه‌ها درس یا سرود می‌خوانند. در کلاس خودشان بسته است. اما کلید به جا کلیدی آویزان است. این یعنی خانم معلم در کلاس نشسته است. درست. چون بارانیش هم آویزان است. و کیف گنده‌اش هم روی کمد ورزش است.

ژوزفین به طرف پلدها رفت و از پنجره بیرون را تماشا کرد. حیاط مدرسه خلوت است. هیچ چیز برای تماشا نیست. خودش را کشید پشت دوسه‌تا از بارانی‌های تقریباً بلندی که مال دخترهای بزرگ بود. بعد کتابش را بیرون آورد و شروع کرد به خواندن. منتظر بود که این ساعت بگذرد. بعضی وقت‌ها واقعاً وقت به‌کندی می‌گذرد.

بعد از چند لحظه ژوزفین صدای پایینی می‌شنود و بعد «یولا» را می‌بیند که هم‌کلاس خودش است. یولا درحالی که کیفش را به این طرف و آن طرف می‌چرخاند به طرفش می‌آید. دختر لاغر و کوچولو و بخصوصی‌ست، که هیچکس درست نمی‌شناسدش.

مثل ژوزفین با هیچکس دوست صمیمی نیست، اما زیاد به این موضوع اهمیت نمی‌دهد. این‌طوری به نظر می‌آید که او خودش نمی‌خواهد با کسی دوست باشد. البته ساعت

های تف یح با بچه‌های دیگر هست ولی دوست کسی نیست، باهیچکس صمیمی نیست. برای خودش می‌چرخد. یولا خیلی هم خوش برخورد نیست، اما ژوزفین او را که دید خوشحال شد. حالا می‌توانند باهم این ساعت را بگذرانند. باخوشحالی یولا را صدا زد و پرسید: «تو هم یادت رفته بود که این ساعت تعطیلیم؟»

یولا پیش از این که ژوزفین را ببیند کلاهش را برداشته به د و داشت دکمه‌های بارانش را باز می‌ک د و حالا دوباره دکمه‌هایش را بست و خیلی مختصر جواب داد:

«ند، من همیشه وقت‌شناسم.»

اصلاً از این که ژوزفین آنجا بود خه‌شش نیامد. کلاهش را سرش گذاشت و رفت. تا این حد بگه‌گیر است. ژوزفین دلخور به‌نظر می‌آمد.

بعد از مدتی دوباره از راهرو صدای پا و کرکر خنده آمد. این بار «بریت» و «می‌لیز» بودند. از صدایشان معلوم است.

اما ژوزفین اصراری نداشت برای وقت‌گذرانی کسی را پیدا کند. می‌دانست فایده ندارد. بریت و می‌لیز با هیچکس دیگر دوست نمی‌شوند. مخصوصاً ژوزفین، آن‌ها جزو دارو و دسته‌ی گانل هستند.

آن دو وسط راهرو ایستاده بودند و کرکر می‌خندیدند. مته‌جده ژوزفین نشدند. ژوزفین هم اصراری به

همراه شدن با آنها نداشت. همان پشت ردیف بارانی‌ها به کتاب خواندنش ادامه داد.

ژوزفین آنها را می‌دید که دور خودشان می‌چرخند و دم‌گوش یکدیگر زمزمه می‌کنند. از چیست که اینجور از خنده روده‌بر شده‌اند؟

وقتی خوب نگاه کرد دید هر دو مشغول واریسی کیف خانم معلم هستند. کیف را باز کرده‌اند و «می‌لیز» عکسی را دستش گرفته است و دارند باهم پیچ‌پیچ می‌کنند و می‌خندند.

«ریختش چقدر مضحکه. فکر می‌کنی نامزد خانم سانده؟»

«هی، هی، هی، ریختش مثل خل‌ها نیست؟»
ژوزفین ماتش برده است. کتاب از دستش می‌افتد و از صدای افتادن کتاب، آنها متوجه حضور ژوزفین می‌شوند. از جا می‌پرند و از وحشت به‌او خیره می‌شوند. می‌لیز دوباره عکس را توی کیف فرو می‌کند. و بریت کوشش می‌کند در کیف را ببیند. کیف از دستش لیز می‌خورد و هرچند در آن است پخش زمین می‌شود.

بریت خشمگین و با زبان به‌لکنت افتاده به ژوزفین گفت: «تو تواینجا چه کار می‌کنی؟» تمام اسباب‌ها را هر جور بود توی کیف جا داد. اما تته‌انست درش را ببندد و آن را نیمه‌باز، دوباره روی کمد ورزش گذاشت.
بعد از فارغ شدن از این کار هرسد به همدیگر خیره

شدند. شرمزده بودند و نمی‌دانستند چه کار کنند.
می‌لیز با صدایی نازک گفت: «مسلماً خیال نمی‌کنی
که ما می‌خواستیم چیزی بدزدیم.»
نه. واقعاً ژوزفین چنین فکری نکند بود. اما حالا
نه که می‌لیز این را گفت تازه به فکرش رسید و ترسید و جوابی
نداد.

بریت که از می‌لیز خشن‌تر است گفت: «اصلاً واسه
چی اینجاها ولو هستی. که جاسوسی مارو بکنی؟»
ژوزفین جه‌ری حالی‌شان کرد که نه. فقط در مورد
ساعت اول اشتباه کرده است.

می‌لیز با صدای بلند گفت: «ما فقط می‌خواستیم نامزد
خانم معلمو نگاه کنیم. نمی‌خواستیم چیزی برداریم.»
ژوزفین باور کرد. با وجود این فکر کرد کار زشتی
کرده‌اند.

می‌لیز که داشت بغضش می‌ترکید گفت: «حالا می-
خواهی بری دنیارو پر کنی؟»
ژوزفین سرش را تکان داد که نه.
اما بریت نگاهی پراز دشمنی به ژوزفین انداخت و
گفت: «اگه لب از لب باز کنی، هرچی دیدی از چشم
خودت دیدی. می‌لیز بیا بریم.»
و هر دو فرار کردند.

تنها ژوزفین، سرتاپا برافروخته، آنجا ایستاده بود.
در همین موقع در کلاس باز شد و خانم معلم از آن بیرون

آمد.

ژوزفین یکه خورد. خانم ساند با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

«از حالا آمدی؟ یادت نبه د ساعت اول تعطیلده؟»

ژوزفین به علامت تصدیق سرش را تکان داد.

خانم ساند خیلی خودمانی گفت: چه بد!

خانم معلم دوروبرش را نگاهی کرد و گفت:

«نمیدونم کیفمو اینجا گذاشتم یا ته اتاق معلم‌ها.»

رنگ از روی ژوزفین پرید. از ترس داشت آب

می‌شد. به کیف نیمه‌باز خیره شده بود.

معلم گفت: «اینه‌اش، من چقدر شلخته هستم» اما

ناگهان اخم کرد و گفت: «در کیف بازه.»

کیف را برداشت و به داخلش نگاه کرد. آینده‌ی شکسته

را دید.

ژوزفین سر جایش می‌خکوب شده بود.

خانم معلم با یک فشار در کیف را بست و بد طرف

کلاس رفت، هیچ نگفت اما پیش از آن که در را ببندد

نگاهی بدژوزفین کرد و پرسید:

«تو خیلی وقته توراهرو هستی؟»

ژوزفین به لکنت افتاد: «بله، نه، بله.»

«کس دیگدیی هم اینجا بود؟»

ژوزفین جوابی نداد. فقط سرش را تکان داد، ولی

جرات نکرد به خانم معلم نگاه کند. خانم ساند در را بست.

خانم ساند در طه ل مدت درس کوچکتین اشاریدی
به‌موضوع نکرد. مشق‌ها را پس‌گرفت و به آن‌ها درس
آواز داد. اما پیش از اینکه زنگ را بزنند، بی‌مقدمه گفت:
«موضوعی است که می‌خواهم به شما بگویم. یادتان
باشد اگر پول یا چیز ارزش‌داری در کیف‌تان باشد آن را
در راهرو جا نگذارید. من تا امروز به این موضوع بی‌توجه
بودم، فکر می‌کنم کسی سراغ کیف من رفته. چون آینه‌ی
من شکسته. خواهش می‌کنم این موضوع را به‌خاطر
بسپارید.»

ژوزفین جس‌کرد بدنش آتش گرفته‌است. چشم‌هایش
تار شد. جرأت نمی‌کرد سرش را برگرداند. می‌لینز را
امنی‌دید که سرش به طرفی خم شده‌است. بریت پشت سر او
نشسته بود. کلاس را سکوت فرا گرفته بود که ناگهان يك
دست بالا رفت..

خانم معلم گفت: یولا چی می‌گی؟
صدای یکنواختی گفت: «من وقتی صبح به مدرسه
آمدم، ژوزفین تنها تو راهرو نشسته بود.»
همدی‌نگاه‌ها بدسوی ژوزفین برگشت.
خانم معلم گفت: یولا مقصودت چیه؟
یولا جوابی نداد.

یکی از پسرها که از موضوع بدهیجان آمده بود
گفت: «معلومه، مقصودش اینه که ژوزفین سر کیف شما
رفته.»

خانم معلم متعجب گفت: «مقصودت اینه یولا؟» یولا جوابی نداد. خانم معلم گفت: «جواب بده.» صدای یولا بلند شد که: «نه.»

بعد خانم معلم بی صبرانه گفت: «خوب پس من مقصود تو نمی فهمم. اما بدونید که من آنقدر احمق نیستم که فکر کنم آنا سر کیف من رفته است. فقط او ممکن است دیده باشد که کی این کار را کرده. نمی دونم، اما...»

معلم حرفش را برید و به ژوزفین - یا آنا - نگاه کرد. خیلی اصرار داشت او را به این اسم بنامد. صورتش رنگ باخته بود. ژوزفین سرش را پایین انداخت.

خانم معلم آرام گفت: «که چولوی من، تو لازم نیست حرفی بزنی، اگر کسی در این کلاس این کار را انجام داده، خودش به من خواهد گفت.»

معلم حرف دیگری نزد بچه‌ها تخته را پاک کردند و زنگ زده شد.

ژوزفین هرچه زودتر کلاس را ترک گفت: اگر در این موقعیت کارین را داشت. یا هه گو را. اما کارین با همکلاسی خه دش بازی می کند و هو گو هم که ناپدید شده است.

در طول زنگ تفریح ژوزفین گوشه‌ی زمین بازی تنها ایستاده است و با کتابهایش ور می رود. ناگهان کسی خیلی دوستانه بازویش را می گیرد. می لیز است. زیبا و با

نمک کنارش ایستاده است. و بامهربانی ژوزفین را نگاه می‌کند. می‌گوید:

«از دست من که اوقات تلخ نیست؟ هست؟ همش برای شوخی بود.»

نه. ژوزفین از دست می‌لرز اوقاتش تلخ نیست، فقط گیج شده است و احساس غریبی دارد. می‌خواهد جوابی به می‌لرز بدهد، اما مشکل است. لغتی را که می‌خواهد بگوید نمی‌تواند پیدا کند.

می‌لرز سرش را نزدیک می‌آورد و معصومانه به ژوزفین نگاه می‌کند و می‌گوید: «بریت می‌خواست این کارو بکنه، من نمی‌خواستم.»

دستش را روی شانه‌ی ژوزفین گذاشت و هردو باهم شروع به قدم زدن در زمین بازی کردند.

«بریت فکر می‌کرد، تو تمام قضیه را به خانم معلم می‌گی.»

ژوزفین سرش را تکان داد.

«نمی‌گی؟»

ژوزفین گفت: «من هیچوقت همچو کاری نمی‌کنم.»

«قول بده، حتما.»

«قول میدم.»

هردو درسکوت به‌راهشان ادامه دادند. ژوزفین، یولا و بریت را دید که باهم قدم می‌زدند. به‌نظر غریب و مرمه‌ز آمدند.

می لیز گفت: «فکر نمی کنی بریت احمق؟ ما دیکه
باهم دوست نیستیم.»

ژوزفین گفت: «عجب؟»

«یولا هم احمقه.»

ساعت بعد در سر کلاس هر وقت نگاه ژوزفین و
می لیز به هم می افتاد، می لیز لبخند می زد.

ژوزفین شادتر شده بود. می لیز، قشنگترین دختر
کلاس، با آن موهای مشکی فر فری. فکرش را بکن. باهم
دوست شده اند.

زنک تفریح، می لیز دوباره پیدایش شد. یولا و بریت
هم باهم بودند. هر دو بی اندازه احمق به نظر می آمدند.

می لیز با خودش زمزمه کرد، بذار گم شن، و گفت:
«از دستشون راحت می شیم.» این حرف را آنقدر بلند
گفت که بریت بشنود.

وقتی کارین، ژوزفین و می لیز را باهم دید واقعاً
تعجب کرد. هرگز فکرش را هم نمی کرد. بانگاهش آن‌ها
را تعقیب کرد و بالاخره هم یک دختر همکلاسیش موی
بافته اش را کشید تا نگاهش را از آن‌ها بگیرد.

گانل بسوی می لیز آمد دستش را کشید و گفت:
«حالا دیگه اینقدر پست شدی که با این آناهه راه می ری،
آره؟ فکرشو هم نمی کردم.»

می لیز خشمگین نگاهش کرد.

تمام زنک تفریح‌ها این نمایش ادامه داشت.

ژوزفین آرام دست در دست می‌لیز قدم می‌زد. شاید واقعاً حرفی برای گفتن نداشتند. فقط باهم بودند و این خودش، دستکم در این لحظه، خیلی مهم بود.

زنک تفریح آخر می‌لیز ناگهان به ژوزفین گفت :
«میدونی، من چیزی شنیدم.»

«راستی! چی؟»

«اما این يك رازه مبادا بکسی بگی» و غرور آمیز به ژوزفین نگاه کرد.

ژوزفین جواب داد: «راستی؟»

«از اون حرف‌هاست که فقط دوست‌های صمیمی به همدیگه می‌گن.»

قلب ژوزفین شروع به تپیدن کرد، نگران به می‌لیز نگاه می‌کرد. واقعاً این حرف که آن‌ها دوست‌های صمیمی همدیگر هستند، برایش باور نکردنی بود.

«من اجازه ندارم این حرفو به کسی بکم، قول میدی پیش خودت نگهداری؟»

مسلم است که ژوزفین قول می‌دهد. از هیجان و از حس مورد اطمینان بودن که کسی رازی را با او در میان بگذارد، تقریباً گیج شده است.

«قسم می‌خوری؟»

«بله.»

«به‌انجیل قسم می‌خوری؟» یادش باشد که پدرت کشیشه و اگه به‌قولت وفا نکنی یکر است می‌فرستد توی

آتش جهنم.»

ژوزفین قول داد، البته نه برای این که بابا کشیش
اورا به جهنم نفرستد، نه، به این خاطر که بزرگترین قسمی
به د که به فکرش می رسید.

می لیز گفت: «خب» و دوروبرش را نگاه کرد.
یوآ و بریت پشت سر آنها ایستاده بودند. کارین و
همکلاش هم آنجا بودند. چه بیتر.

می لیز دست قشنگش را جلوی دهنش گرفت.
چشم هایش گرد شده بود. بیخ گوش ژوزفین زمزمه کرد:
«راجع به هوگو اندرسنه.»

ژوزفین گوشش را به دست می لیز چسبانده.
«باباش تو زندونه.»



خبرهای ناخوش

ژوزفین منگ و بی حال در خانه است. روبرویش آن
غول چوبیست که هوگو به او هدیه داده. غمناک به آن
نگاه می کند. يك غول کوچولوی ناصاف و نتراشیده است
با دوتا سنگ که بدجای چشم هایش نشسته است. انگار الان
از دل يك جنگل قدیمی بیرون آمده.
زندان فقط جای دزدها و آدم های بده. بابای هوگو،
نمی تونه ...

بابای هوگو زندونه !

فکرش در پرواز است. پس همین بود که کارین نمی‌توانست به او بگوید. همین بود که هه گو نمی‌توانست به مدرسه بیاید.

اما ... چرا هوگو نمی‌توانست به مدرسه بیاید؟ به خاطر پدرش ... خب تقصیر هه گو که نیست.

اصلاً باباش چه کاری کرده؟

کارین حتماً می‌داند. بالاخره بابای او پاسبان است. حتماً همان بوده که بابای هوگو را به زندان انداخته است. فکر کردن به آن هم وحشتناک است. پس همین بود که کارین نمی‌توانست حرفی بزند.

حالا دیگه ژوزفین موقعیت کارین را می‌فهمید. او نمی‌توانست بگوید. خوب بابا کشیش نیست که ...

از خجالت سرخ شد که یادش آمد روزی می‌خواست به کارین بقبولاند که بابا کشیش هم می‌تواند آدم‌ها را توی زندان بیندازد. آنوقت فکر می‌کرد این کار جالب است. به این دلیل بود که کارین گفته بود شغل کشیشی و پاسبانی به هم شبیه‌اند.

افکار گوناگون به مغزش هجوم آورده بود.

تایید اصلاً راست نباشد؟ شاید اصلاً این یک شوخی زشت است. ساخته‌اند که ... که ... نه. چطور ممکن است می‌لینز همچون چیزی را از خه‌دش بسازد. مگر نمی‌خواهد دوست ژوزفین باشد؟

راست‌تر از این نمی‌شود. چون گفته بود مادرش از

زن پاسبان شنیده که توی پستخانه کار می‌کند. یعنی همان
مادر کارین.

بابای هو کو چه کار کرده؟

خب همه گو چرا باید؟... فردا باید چیزهای بیشتری
از می‌لیز بپرسد.

افکار گوناگون همینطور دور سرش می‌چرخید و
می‌چرخید.

اما روز بعد، می‌لیز دوباره با بریت است. یولا هم
تنها برای خودش می‌چرخد و هر جا گروهی دور هم باشند
سری می‌کشد. مثل همیشه خسته و توی خودش است.

بریت و می‌لیز حتی به ژوزفین نگاه هم نمی‌کنند.
اینطور که پیدا است برای آنها انگار اصلا دیروزی در کار
نبود. انگار می‌لیز اصلا دستش را روی شانه‌ی ژوزفین حلقه
نکرده بود. انگار هیچوقت بیخ گوش او رازی را نگفته
بود. انگار ...

باور کردنی نیست. غیر قابل درک است.

ژوزفین در عمرش آنقدر احساس تنهایی نکرده بود.
در طول مدت درس، چشمش را از صورت زیبای
می‌لیز بر نمی‌داشت. اما می‌لیز امروز حتی یک نگاه هم به
طرف ژوزفین نکرد، چه برسد به آن لبخندهایی که دیروز
می‌زد.

بعد ژوزفین با چشم‌های خودش چیزی را دید که
فکرش را بهم نمی‌کرد.

می‌لینز چون پرواندیی در زمین بازی از آن طرف
به این طرف می‌دوید و بریت هم با او به د و با چشم‌های گرد
وریزش بد طرف تك تك بچدها می‌رفت و دم گوششان چیزی
زمرمه می‌کرد. البته با همان ادا که دستش را دم دهنش
بگذارد و در گوششان زمرمه کند.

تمام مدت زنگ تفریح کارش همین بود.
يك بار ژوزفین چند کلمه از حرف‌هایش را شنید.
«این واقعاً يك رازه، نباید بکسی بگی.» بعد می‌لینز
دستش را دم گوش دیگری می‌گذاشت و در گوش مشتاق
آن یکی، همان حرف را تکرار می‌کرد.
رازی را فاش می‌کرد که فقط می‌شود به بهترین
دوست گفت.

ناگیان ژوزفین حس کرد که زمین زیر پایش دارد
می‌چرخد. حالش اصلاً خوب نبود.
گانل به طرف زمین بازی یورش برد. آدامس می‌-
جوید. مثل همیشه بددهن و ترسناک بود. انگار شتاب داشت.
با وجود این وقتی پیدا کرد که نیشی به ژوزفین بزند:
«آنا گاوه.»

ژوزفین بی‌تاب است. انگار زنگ تفریح تمام
نشدنی‌ست.

بی‌هدف بیرون مدسه قدم می‌زند.
ناگیان از روبرو کارین پیش آمد. بادودلی گفت:

س.ا.م.

ژوزفین کمی شرمزده جواب داد: سلام.
چشمش بد دنبال دوست تازه‌ی کارین می‌گشت، اما
انگار کارین تنها بود.
کارین گفت: «ژوزفین، می‌خوام دوباره با تو دوست
باشم.»

ژوزفین گفت: «منهم همینطور.»
کارین گفت: «چقدر احمق بودم.»
منهم همینطوره.
«من احمق‌تر بودم.»
«نه نبودی.»

«چرا بودم، اما بابام گفته بود به کسی نگم. من بهش
قول داده بودم. واقعاً وقتی تو حرف منو باور نکردی
عجبانی شدم.»
ژوزفین گفت: «تو همیشه بدقول خودت وفا می-
کنی؟»

«بله، مسالمد، مگر تو نمی‌کنی؟»
«چرا.»

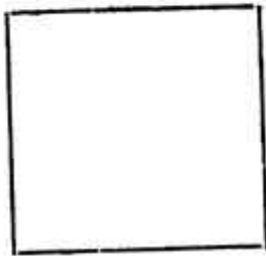
برای مدتی همینطور بی‌هدف قدم زدند.
بعد کارین پرسید: «ژوزفین، تو اون قضیه‌رو می-
دونی، هو گو.»

«بله، حالا دیگه همه می‌دونن.»
«تقصیر من نیست. کس دیگری همه‌جا رو پر کرده.»
ژوزفین تصدیق کرد و گفت: «چند خوب که تو

نبودی. حتی بدمن هم نگفتی.»
دوباره هر دو ساکت شدند.
ناگهان کارین پرسید: «تو حالا با می لیز دوست
هستی؟»

ژوزفین فوراً جواب نداد.
کارین تکرار کرد: «هستی؟»
ژوزفین محکم جواب داد:
«نه»

«بامن دوست هستی؟»
«آره.»



يك روز خوش

مدرسه برای يك روز تعطيل بود. مي خواهند مدرسه را تميز كنند.

ژوزفين امروز اجازه داشت با بابا كشيش به شهر برود.

بابا كشيش در شهر كلي كار داشت و ژوزفين بايد بدندانسازي و سلماني مي رفت. بيرون كليسا، سوار اتوبوس مي شوند. صبح سرد و خاكستري رنگ است. اما داخل اتوبوس گرم است. عاليست آدم کنار بابا كشيش روي

صندلی نرم بنشیند و منظره‌ی زیبای بیرون را تماشا کند. سقف خانه‌ها هم یخ زده است. نفس آدم‌ها در هوا مثل دود است. پنجره‌ها بخارآلود می‌شوند و ژوزفین مرتب شیشه‌ها را با دستکش تمیز می‌کند.

رسیدن به شهر، يك ساعت طول کشید. آنقدر خوب بود که اگر دو برابر این هم طول می‌کشید برای ژوزفین ناراحتی نداشت.

اتوبوس دم بازار ایستاد. مطب دندانسازی خیلی دور نیست. ژوزفین و بابا کشیش پیاده راه افتادند. پدر، منتظر او نشد، چون وقت زیادی نداشت و ژوزفین باید تنهایی به آرایشگاه می‌رفت. البته همین خانه‌ی کناری‌ست.

وقتی کارش تمام شد می‌باید تا بازار، خودش تنها برود. بابا کشیش در رستوران منتظرش خواهد بود. سر راه، از دم رستوران گذشته‌اند و ژوزفین بدراحتی می‌تواند آنجا را پیدا کند.

رستوران در گراند هتل است.

بابا کشیش گفت: «خب، پس آنجا همدیگه را می‌بینیم و يك چیز خوبی هم می‌خوریم. تو می‌تونی كيك یا بستنی یا دسر بخوری، البته اگر بستنی در این هوا خیلی سرد نیست.»

ژوزفین فکر نمی‌کرد امروز خیلی سرد است. باهم قرار گذاشتند که ساعت يك ونیم همدیگر را در رستوران ببینند.

«وقتی آمدی اگر من اینجا نبه دم، می توانی سريك
میز بنشینی. اگر هم دلت خواست چیزی سفارش بده تا من
بیايم.»

بابا کیش رفت و لحظه‌ی بعد ژوزفین در مطب
دندانپزشك بود. چون حتی یکی از دندان‌هاش هم گرم-
خورده نبود از دكتر يك علامت وسط کتاب، که عکس فیل
به د، جایزه گرفت. برای این که اینقدر خوب از دندان‌هایش
مواظبت کرده است.

از آن جا خوشحال به سه‌ی آرایشگاه رفت. آنجا
می‌باید کمی صبر کند. اما آنجا هم زیاد طول نکشید تا
مه‌هایش را کوتاه کرد. خیلی از موهایش را نباید بچیند.
چون پدر و مادرش دوست دارند مه‌های او بلند باشد.

وقتی ژوزفین کارش در سلمانی هم تمام شد، تازه
نیم بعدازظهر بود. تقریباً تا يك ساعت دیگ بابا کیش را
نمی‌دید. اما چه ن ساعت نداشت نمی‌دانست که اینقدر زود
است. از حالا به طرز عجیبی گرسنه بود. پس به طرف بازار
راه افتاد.

«گراند هتل». تابلو بزرگی آن بالا زده بودند.
همینجاست. رفت تو.

ژوزفین در سرسرای بزرگی که پر از صندلی‌های
راحتی نوگده به د، ایستاد. انگار گم شده است. کسی را
نمی‌دید جز عکس خودش را در آینه‌ی بزرگ دیواری.
ناگهان مردی از آخر سرسرا پیدا شد. به ژوزفین

خندید و پرسید: «چه فرمایتی داری، دوست عزیز
کوچولویم؟»

ژوزفین جواب داد: «من منتظر پدرم هستم که باهم
ناهار بخوریم.»

آقای مهربان گفت: «پس بفرمایین اتاق غذاخوری
رو نشونتون بدم.»

از چند در گذشتند و به تالار ناهارخوری رسیدند
که بدبزرگی يك دریا و زیباییش بی نهایت بود. روی تمام
میزها، رومیزی سفید پهن بود و روی همدی میزها گلدان
گل بود. از سقف هم چلچراغ های زیبای بلوری آویزان
بود. تدتالار يك آقا مشغول نواختن يك پیانوی بزرگ بود.
همه چیز فقه العاده و عالی ست. آن آقای راهنما

پرسید: «پدرتونو دیدید؟»

خیلی شلوغ نبود. دونفر نزدیک دیوار نشسته بودند.
يك مرد چاق تنها روی میز دیگری نشسته بود و روزنامه
می خواند. ژوزفین فهمید که آن آقای مهربان خیال می-
کند آن مرد چاق پدر اوست.

به او فهماند که پدرش لاغر است، و گفت: «خب،

هنوز نیامده. من منتظرش می مونم.»

مرد گفت مانعی ندارد و او را بسوی يك میز قشنگ
نزدیک پیانو راهنمایی کرد، که گل های میخک زرد روی
آن بود و چراغ کوچکی هم وسطش. در حالیکه صندلی
را عقب کشید تا ژوزفین بنشیند گفت: «این میز خوبییه.»

ژوزفین جواب داد. «بله، متشکرم. پدرم گفته می-
ته نم يك چیزی هم بخورم.»
مرد گفت: «لطفاً يك دقیقه.» و فوری بسوی مرد
دیگری رفت که کت سفید پوشیده بود. آن مرد هم با
صورت غذا پیش ژوزفین آمد و در حالی که به احترام خم
شده به د گفت: «این صورت غذای امروز است دختر
خانم.»

او خوش قیافه‌ترین مردی بود که ژوزفین در تمام
عمر با چشمش دیده بود. شکل شاهزاده‌های قصه‌ها بود.
موهایش بور و فرفری‌ست. صورتش صورتی رنگ و
چشم‌هایش آبی کم رنگ است و دکمه‌های کت سفیدش
طلایی رنگ! تمام این رنگ‌ها بسیار زیبا هستند.
وقتی خم شد که چراغ را روشن کند و نور از پشت
حجاب قرمز چراغ پخش شد، تمام هیكلش می‌درخشید.
ژوزفین ذوق‌زده، لبخند می‌زد.
مرد پرسید: «فکر می‌کنم سواد دارید؟»
«البته که دارم.»

ژوزفین از حالی که داشت بیرون آمد و شروع کرد
بلند، بلند، لغات روی صورت غذا را خواندن. مرد در
حالی که از کوشش ژوزفین برای خواندن، تقدیر می-
کرد، گفت: «شما خوب می‌توانید بخوانید حالا نمی‌دونم
نان و کره می‌خورید یا ساندویچ‌های کوچک؟»
«من چیزهایی دوست دارم که خوردنش آسان باشه

و روی صورت و لباسم نریزه. پدرم گفته که می‌ته نم بستنی بخورم.»

«اما آن برای بعداز غذاست. مگه نه؟»

ژوزفین تصدیق کرد. بعد مرد پرسید شیر می‌خورد یا لیموناد را ترجیح می‌دهد. او لیموناد را انتخاب کرد. مرد از پیش ژوزفین رفت و کمی بعد برگشت. چندتا ساندویچ کوچک، که شکل عروسک بود، و یک لیمه‌ناد برایش آورد.

یک دقیقه هم طه‌ل نکشید که خه‌راکی‌ها خورده شد، اما او همچنان گرسنه بود.

دوباره آن آقا با صورت غذا برگشت. و ژوزفین شروع کرد صورت غذا را خواندن:

ام... ام... لت... اسف... فناج، ماهی سرخ کرده... با جعفری و کر...ه، جگر گاو همراه... گفت: این «همراه» همه‌جا هست. این را هیچوقت نخورده. پرسید: «همراه چیه؟ خوب به‌نظر می‌آد. یک کم هم از آن می‌خورم. همراه.»

«املت اسفناج یا ماهی پیچ؟»

ژوزفین بعداز فکری گفت: «چرا آن‌ها را هم می‌-

خواهم.»

«کدام یکی؟»

ژوزفین گفت: «هردوتا، مگر هردوتا اسمشون اینجا

نیست.»

ژوزفین یکی پس از دیگری املت و ماهی پیچ را خورد، که خیلی خوشمزه بود. بعد نوبت «همراه» بود. مزه‌ی جگر می‌داد. نصف از شرکدام را خورد و بقیه‌اش را برای پدر گذاشت. راستی چرا پیدایش نیست؟ شاهزاده‌ی قصه‌ها بطری خالی لیموناد را برد و یک بطری پر بجایش آورد. فوق‌العاده است. همه چیز اینجا فوق‌العاده است.

این آقا در این جا مرتب دستور می‌دهد. هر کار دلش می‌خواهد می‌کند. میزها را جابجایی کند. رومیزی‌ها را عوض می‌کند. هر جور که دلش می‌خورد.

ژوزفین نگاهی بد بقیه‌ی مهمان‌ها کرد. آقای چاق رفته بود. اما بدجایش یک خانم قشنگ آمده بود. زیبایی غیر قابل تعریف بود. سر آن میز بایک لیوان کوچولوی مفلوک رو برویش، نشسته است. بدبخت بد نظر می‌رسد. چرا یک لیوان بزرگ برایش نیاورده‌اند. مثل لیوانی که برای ژوزفین آورده‌اند. عادلانه نیست. ژوزفین دلش بحال او می‌سوزد.

شاهزاده‌ی قصه‌ها هم پیش او نمی‌رود. یک آقای خیلی معمولی که موهای صاف دارد دستورش را انجام می‌دهد. البته، خیلی هم خسیس است. حتی یک لیوان بزرگ هم برایش نمی‌آورد. چقدر ژوزفین دلش بدحال آن خانم می‌سوزد. این قضیه را بد شاهزاده‌ی قصه‌ها گفت و او به آن مرد تذکر خواهد داد. ژوزفین چنان نگاهش می‌کند که

انگار واقعاً آدم بدی است.

دوباره شروع کرد به خواندن صورت غذا. اینجا نوشته کلوچه هم می شود خورد. شیرینی مورد علاقه او. همان لحظه از شاهزاده‌ی قصه‌ها خواهش کرد که برای او چندتا بیاورد.

«غذاهایت را تمام نمی کنی؟ هنوز از همه خیلی مانده.»

آن وقت ژوزفین توضیح داد که بقیه را برای پدرش گذاشته است.

شاهزاده گفت: «که اینطوره» و متفکرانه ادامه داد «من این موضوع را به سرپیشخدمت خواهم گفت.»

سرپیشخدمت؟ اون دیگه کیه؟ پس شاهزاده یک سرپیشخدمت هم دارد که برایش کار می کند.

ده باره نگاه ژوزفین به آن خانم بیچاره افتاد. هیچکس برای او چیزی نمی آورد. فقط همان لیوان کوچولو سرمیزش بود که تقریباً خالی هم بود. حتی یک بطری هم روی میزش نیست. ژوزفین تا به حال دو تا بطری لیموناد خورده است. شاید بهتر است برود و کمی از آن را به آن خانم تعارف کند. بیچاره لحظه به لحظه قیافه اش مفلک تر می شد. بادلخوری به آقایی که پیانو می زند خیره شده است. متأسفانه ژوزفین نمی تواند قیافه‌ی آن آقا را ببیند، چون پشتش به اوست. اما آن خانم می تواند، چون روبروی هم هستند. و از قیافه‌ی ناشاد آن خانم می تواند

فهمد باوجود این که خب پيانو می زند، قیافه اش چنگی به دل نمی زند. خانم بیچاره. فقط سیگار می کشد و سیگار می کشد. بالاخره در این موقعیت که همه نسبت به او بی توجهند، ژوزفین باید کاری بکند.

ژوزفین، برعکس، مهرد توجه همه است. شاهزاده با کلوچه های مربای توت فرنگی آمد. باوجود این ژوزهفین آن خانم را فراموش نکرد.

یواشکی در گوش شاهزاده گفت به آن خانم هم کمی کلوچه بدهد، یا دستکم يك لیوان بزرگ.

شاهزاده با لبخندی جواب داد: «متأسفم، آن میز، مال من نیست.»

ژوزفین با تعجب پرسید: «مگر همه ی این میزها مال شما نیست؟»

جواب شنید: «من برای همه ی میزها وقت ندارم، از عهده ی من خارج است.»

هرچه باشد، بالاخره او يك شاهزاده است و نباید توقع داشت بهر کسی پردازد. اما بهر حال برای آن زن بیچاره باید خیلی سخت باشد.

چه کله چدهای خوشمزده یی. ژوزفین همه را خورد. حتما برای بابا کشیش هم دارند. ژوزفین باز هم اشتها داشت. غذا خوردن در رستوران، آدم را گرسنه می کند. نگاه دیگری به صورت غذا کرد. فقط به این دلیل که چیزی را از دست نداده باشد. هنوز خیلی از غذاهاست که

او نخورده، گوشت خهك كه با آتش ملایم پخته شده با همراه، البته این یکی را چشیده است. خرچنگ و گوشت گاو بازهم با همراه، ماهی قزل آلا.

حالا نه بت جوجه اردك بود. به نظر خه شمزه می آمد ولی واقعاً زیادش می شد. باید از شاهزاده بپرسد آیا می شود از غذاهای دیگر گذشت. امیدوار بود که به او برنخورد.

نه. او در این مورد خیلی آقا بود. با کمال میل می تواند دیگر غذایی نخورد. پس زوزفین فقط جوجه اردك سفارش داد.

شاهزاده پرسید: «بپتر نبود صبر می کردی تا پدرت بیاد؟» زوزفین توضیح داد که پدرم گفته من با چیزی خودم را سرگرم کنم تا او برسد. اما من همه چیز را تمام کردم. بعد برای او جوجه اردك آوردند. به خوش مزگی کلوچه ها بود، باهمان سوس خه شمزه. يك لیموناد دیگر هم سفارش داد. بعد از این همه خوردن، تشنه اش شده بود. بالاخره حس کرد سیر شده است. تقریباً: یادتر از سیر شدن. لیموناد را مزه مزه می کرده به آن خانم خیره شده بود. کم کم زوزفین هم حس کرد غصه دار شده است. فرو دادن لیموناد دیگر برایش مشکل شده بود. شاید آن خانم هم همینطور است. قبلاً فکر این را نکرده بود. شاید به همین دلیل است که بیشتر از يك لیوان كوچك نمی تواند بخورد. دفعه ای بعد که شاهزاده ی قمدها آمد،

ژوزفین گفت: «می‌تونید یکی از آن لیوان کوچولوها که آن خانم دارند، برای من بیاورید؟»
یکی برایش آوردند.

وقتی پس از مدت‌ها بابا کشیش از در داخل شد ژوزفین را دید که با ظاهری اندوهگین لیوان شراب در دست، نشسته است.

ژوزفین با اعتراض گفت: «فکر می‌کردم هرگز نمی‌آیی. چقدر منتظرت شدم.»

پدر جه‌اب داد: «چقدر عقب تو گشتم، فکر می‌کردم هرگز پیدات نخواهم کرد.»

«مگه شما نگفتید ته هتل همدیگر را ببینیم؟»
«بله، ولی ته‌ی کافه، اینجا تالار ناهارخوری‌ست. کافه این کنار است.»

«اما شما گفتید گراند هتل.»
«خب، کافه هم یک جایی از گراند هتل است. مانعی ندارد. اصل قضیه این است که ما همدیگر را پیدا کردیم. طفلك ژوزفین، تا حالا گرسنه مانده‌یی؟»

ژوزفین، شادمان صورت غذا را نشان داد و گفت:
«اجازه دادند که من خرچنگ و ماهی قزل‌آلا نخورم مهم نبود. آنها دلخور نشدند.»

بابا کشیش با تعجب نگاهش را از صورت غذا به روی بشقاب‌ها و از بشقاب‌ها به صورت غذا انداخت.

ژوزفین سخاوتمندانه ته ضیح داد که این غذاها را

برای او گذاشته است و هنوز بستنی‌اش را هم نخورده است. «صبر کردم تا تو بیایی.»

پدر از خنده روده‌بر شد. «تو واقعاً محشری. تو پدر پیرت را خانه خراب کردی. اما چه غم، مطمئنی که هنوز جای خالی برای بستنی داری؟»

بله، او کاملاً مطمئن است. و پدر با شاهزاده‌ی قصه‌ها و سرپیشخدمت هم که آمده بود صحبتی کرد و گفت: «دختر شکموی من بستنی می‌خواد. میشه براش بیارید؟» ژوزفین از خجالت سرخ شد و از زیر میز یواشکی لگدی به پای بابا کشیش زد. مردم راجع به او چه فکر می‌کنند؟

اما همه خندیدند و شاهزاده گفت که پذیرایی کردن از ژوزفین، برایش بسیار دلپذیر بوده است. شنیدن این حرف صورت ژوزفین را از غرور گلگون کرد. بعد بابا کشیش یک غذای گرم و ژوزفین بستنی سفارش دادند و ساعات خوشی را بایکدیگر گذراندند. از هر دری صحبت کردند.

به‌نظ شاهزاده، بابا کشیش اسم خنده‌داری‌ست، به‌خه‌دش هم گفتند. اما نه آنقدر بلند که بشنود. فکرش را بکنید بابا کشیش اصلاً فکر نمی‌کرد آن خانم خوشگل است یا غصه‌دار است، گفت طرز آرایش این‌جوری‌ست.

بالاخره آخرسر بابا کشیش از ژوزفین به‌خاطر این

که به اشتباه اینجا آمده بود تشکر کرد و گفت: «اینجا خیلی بهتر از کافه‌ی هتل بود.»

آن دو هتل را ترك گفتند. سرپیشخدمت و شاهزاده در مقابلشان مراسم احترام بجای آوردند و شاهزاده در را برایشان باز کرد. توی رخت‌کن آن آقای مهربان آنها را در پوشیدن پالتوهایشان کمک کرد. همه لبخند می‌زدند و می‌گفتند منتظرند دوباره آنها را در هتل ببینند.

بزودی آن دو در اتوبوس هستند.

هوا تاریک شده است، تاریک، مثل شبق، در تمام طول راه چراغ‌های جاده می‌درخشند و نور از بعضی از پنجره‌های خاندها چشمک می‌زند. در آسمان هم هزاران ستاره سوسو می‌زند.



جشن باشکوه

دیگر تمام مدرسه از زندانی به دن پدر هوگو آگاه است. انگار در تمام روز کاری جز پیچ پیچ کردن درباردی این موضوع ندارند. بعضی‌ها خیلی رك از این موضوع صحبت می‌کنند. مثلاً. گانل.

گانل، خوشحال است که آدمی در ناراحتی‌ست. می‌گوید: «از اول می‌دانستم. اصلاً حس کرده بودم.» یکی از دوست‌های گانل پرسید: «چطور؟» «فهمیدن این که آن بچه يك چیزش می‌شد، مشکل

نبود.»

گانل که حالا سوار بر کار است، واقعا غیر قابل تحمل شده است. می گوید: «معله مد که نمی تونه دوباره بد مدرسه برگرده. کی حاضره دیگه با اون حرف بزنده؟ البته بجز اون آنای احمق.»

بریت وسط حرفش می دود: «مادرم هیچوقت به من اجازه نمی ده.»

و این جمله را مثل همیشه، خیلی صریح گفت.

می لیز گفت: «مادر منم اجازه نمی ده.»

بقیه بچه ها هم مه افقت کردند. نه، هیچکس اجازه ندارد با او حرف بزند. بهیچوجه.

صبح پیش از زنگ اول است. تمام شب باران باریده است. آسمان ابری و زمین گل آلود است. هدهد آهنگ از کاملاً روشن نشده که ژوزفین تا بد مدرسه می رسد چشم های گانل بد او می افتد.

گانل فریاد زد: «آنا خلد، بی یار شده.»

بقیه زدند زیر خنده. دست جمع می گفتند:

آنا خلد ... آنا خلد ... آنا خلد ... بی یار شده.

هیچکدام از این حرف ها واقعاً از روی بدجنسی

نبود اما شنیدنش ژوزفین را سست کرد. نمی دانست بد کدام

سمت برود. ناگهان خودش را بی دفاع یافت. همانجا ایستاد.

نمی توانست راه برود و خه دش را جمع و جور کند. این

وضع باعث تشویق دیگران شد، که کارهاشان را ادامه

دهند. حتی بچه‌های مؤدب را هم به ماجراجویی کشاند. یکی از پسرهایی که معمولاً ساکت است شروع کرد با اسم آنا بازی در آوردن، خه دش را وسط انداخت و گفت: «بچه‌ها، چه روز ابری خاکستری رنگی‌ست، چون اسم فامیل آنا، گراست و «گرا» در زبان سوئدی یعنی خاکستری.»

روز خاکستری. روز خاکستری.
يك خوشمزه‌ی دیگر اضافه کرد: «روز بروز هم خاکستری‌تر می‌شود. عجیب هم نیست. چون ما يك «خاکستری» توی کلاسماں داریم.»
گانل ساکت ایستاده به د، نگاه تندش به این سو و آن سو می‌چرخید، دیگران هم به او نگاه می‌کردند تا نظرش را بدانند. نگاه گانل چنان قدرتی داشت که خوب‌ترین بچه‌ها را هم تحريك می‌کرد.
اما خود گانل، او همیشه سر بزنگاه می‌رسید. بقیه تدارك کار را می‌دیدند و او ضربدی کاری را می‌زد.
می‌لنز خه شگل هم، که مسخ دبازی دره‌ی آورد، خندید و گفت: «تازد دستکش خاکستری هم داره.»
گانل که روی هر لغتش تأکید می‌کرد گفت: «کاملاً درسته.» و با چشم‌هایش که ریز کرده بود بدطرف ژوزفین آمد.

ژوزفین که از این شوخی‌ها ترس برش داشته بود خواست فرار کند، اما تنها کاری که توانست بکند این

به د که قدمی برداشت.

گانل مثل يك شاهين بالای سرش بود.

«آنانی خل، همین بس نیست که اسمت گراست.

دستکش خاکستی هم می پوشی؟ بددش بدمن!»

زمر مدهای بقید آرام گرفت. دیگر به قسمت جالبش

رسیده بودند.

«گفتم، بددش بدمن.»

ژوزفین تا آنجا که می توانست مقاومت کرد، اما

سرانجام گانل دستکش ها را از دستش بیرون آورد و با

پیروزی آن را زیرورو کرد.

همه شادی می کردند. گانل دستکش ها را توی گه دال

آب انداخت و لگدشان کرد. چه جرأتی. همه به هیجان

آمده بودند. البته کمی هم ترسیده بودند. قدمی عقب

رفتند. دیگر می خواهد چه کار کند؟

گانل، در حالی که دستکش های خیس آب چکان را

در دست داشت، بدطرف ژوزفین رفت. می خواست از پس

آنها برآید.

گانل فریادزد: «بیا دوباره بگیرشون. بوشون کن.»

و با دستکش خیس به سر و صورت ژوزفین زد.

ژوزفین سر جایش میخکوب شده به د. بدسختی می-

توانست بفهمد دوروبرش چه می گذرد.

ناگهان در میان صدای سیلی ها صدای دیگری به

گوش رسید. یکی گانل را بدسختی گرفت، طوری که

تبادلش را! دست داد و توی گودال آب افتاد.
« با ژوزفین چه کار داری گردن کلفت! »
هوگ به د. به عظمت دنیا، انجا ایستاده بود. با شنل
گشاد سیاه رنگش. درست مثل همیشه چشم‌هایش آبی غیر
عادی بود و حالا کلمه‌ها مثل فشنگ از دهانش خارج
می‌شد. گانل تهی گه دال افتاده، انگار به انجا چسبیده
بود.

« اینجا به ای تو بهترین جاست. لولو خور خورده!
کوچکتر از خودتو می‌زنی؟ کلمات باید خراب باشد. تو
دیووندیی؟ »

دوروبر هوگه را سکه‌ت ترسناکی گرفته به د. تمام
قیافه‌هایی که همین چند لحظه پیش پیروز می‌نمودند، حالا
انگار از خودشان مشکوک بودند. مثل گوسفند بودند.
گانل کم کم دست و پایش را جمع کرد و خودش را
از گودال بیرون کشید. پشت لباسش کاملاً خیس است.
می‌خواهد یک‌دعوای حسابی رادیندازد. خواست خشمگین
جلوه کند، اما چشم‌هایش را نتوانست مثل گذشته ریز و
نگاهش را بران کند.

گانل گفت: « ازت نندت دارم. مگه بابات ته زندون
نیست؟ »

صدای نفس‌نفس یکی از بچه‌ها می‌آمد. سکه‌ت
ترس‌آوری همه‌جا را گرفته است. ابر سیاهی از پیش چشم
هوگو گذشت. چشم‌هایش چنان آبی است که گانل طاقت

نگاه کردن بدان‌ها را ندارد. سه‌ش را پایین انداخت.
«مگه نیست؟»

هوگو بدآرامی جواب داد: «چرا هست.» و مدایش
را بلندتر کرد:

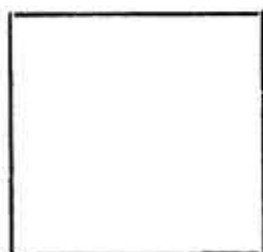
«اون زندان رفته، چون دعوا که ده. دم يك بابای
خیلی از خود راضی‌رو که اسباب زحمت بقیه شده بود،
چیده. دم آدم‌های از خود راضی‌رو چیدن کار خیلی آسونید.
بعضی‌ها باید خدارو شکر کنند که فقط پشت لباسشون
خیس شده.»

صدای خنده شنیده شد. بعد یکی دیگر و یکی دیگر.
صدای خنده تمام زمین بازی را گرفت، خنده‌یی از
سر آسودگی.

همه‌جا هلهله‌ی شادی بود. همه دور هوگو جمع
شدند. بعد همه با پیروزی بدسوی کلاس رژه رفتند. هوگو
سرجایش، کنار ژوزفین، نشست.
خانم معلم به يك لبخند عظیم تابان بدل شده است.
گفت:

«خوش آمدی هوگو، همه‌ی ما واقعاً دلمون برای
تو تنگ شده بود.»
هوگو جواب داد: «دلنون تنگ شده بود؟» و خیلی
بی تفاوت نگاه کرد.
بعد خانم معلم، ادوین پترسن را فرستاد که شیرینی
بخرد، بیسکویت زنجبیلی.

در حالی که خانم معلم داستان تعریف می کند بچه‌ها
می‌توانند هر قدر دلشان می‌خواهد، شیرینی بخورند. تمام
روز بديك جشن باشكوه تبديل شده است.



برنامه‌ی غذا خوردن

ژوزفین، قضیه‌ی رستوران رفتن را برای کارین تعریف کرده است. به‌ماما و مندی هم گفته است. اما گفتن آن به کارین چیز دیگری است. کارین با اعتقاد و ایمان، کلمه به کلمه حرف‌های او را گوش می‌دهد و لذت آن وقایع را می‌فهمد.

این چیزی است که ماما و مندی اصلاً نمی‌فهمند. وقتی قضیه‌ی رستوران را برای آن‌ها تعریف کرد، فقط خندیدند. اما کارین واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته است و مرتب از

قالی‌ها و چلچراغ‌های بلور و آیند سه‌ال می‌کند.
کارین می‌گوید: «آنجا حتماً قصر بود. آن خانم
هم ستاره‌ی سینما بود.» بله، درست، همین بود، چطور
ژوزفین آن را نفهمیده بود.

با هم بارها صورت غذایی را که شاهزاده به
ژوزفین داده بود تا به خانه ببرد، خواندند و باز هم
خواندند.

کارین با حسرت پرسید: «هرچه دلت خواست
گذاشتند بخوری؟ تازه، از همه بهتر این بود که مجبور
نبودی چیزهایی رو که دلت نمی‌خواد، بخوری.
هیچکس بهت تو نمی‌زد. فقط نمی‌خوردی. من که باور
نمی‌کنم.»

«خب، همین که گفتم، آن‌ها خیلی خوب بودند.
من کلوچه خوردم و جوجه اردک. بعدش هم بستنی.»
کارین انگار در رؤیا بود.

«حتماً اونجا مثل جشن پنجاه سالگی آقای سونسون
به‌د. هر چند من دعوت نداشتم، اما پدر و مادرم که اونجا
به‌دند تاماها حرفشو می‌زدند.»

ناگهان کارین نگاه اندوهگینی به ژوزفین کرد و
گفت: «هیچوقت به‌من اجازه نمی‌دهند خیلی غذا بخورم.
مادرم همیشه میگه باید فکر هی‌کلم باشم. پدر و مادر تو
این حرفو نمی‌زنند؟»

«نه.»

کارین با آهی گفت: «خه ش به حالت. البته ممکنه تو هیچوقت عروسی نکنی، چون مادرم می‌گه اگر دخترها به فکر هیکل‌شان نباشند، شوهر پیدا نخواهند کرد. به این کار می‌گه یند «رژیم گرفتن». مادرم هم رژیم داره. برای همینه که شوهر پیدا کرده.»

ژوزفین گوشش را خاراند. این حرف‌ها برای او تازگی دارد. چرا تا به حال کسی راجع به این موضوع مهم با او حرفی نزده. ژوزفین خیلی دلش می‌خه اهد عروسی کند.

جدی از کارین پرسید «وقتی رژیم داریم چه کار باید بکنیم؟»

«نباید همه چیزو خورد. باید همیشه به فکر اندامت باشی.»

اما این ... این وحشتناکه. ژوزفین هرگز راجع به هیکلش فکر نکرده است. فکرش را بکنید تهی آن رستوران چه جوری غذا خورد.

ناگهان آن آقای چاق را به یاد آورد که سرمیز کناری نشسته بود. شاید آدم اگر همیشه توی رستوران غذا بخورد ان چاق می‌شود.

بانگرانی پرسید: «کارین، من چاقم؟»

کارین، ژوزفین را برانداز کرد. دستش را دور کمرش گذاشت و باقی‌افه‌ی خیلی خیلی جدی شکم دوستش را برانداز کرد. امتحان کردن‌هایش بسیار سنجیده بود.

اما ژوزفین لحظه به لحظه دلوپس تر می شد.
ژوزفین دوباره با اصرار پرسید: «چاقم؟»
«يك كمى. ممكنه.»

«معنى اين حرف اينه كه هيچوقت عوسى نمى كنم؟»
«خوب بهتره كه از همين حالا رژيم گرفتن را شروع
كنى.» كارين با لحنى آميخته با دلدارى گفت: «البته
ممكنه تو شانسى داشته باشى. مادرم گفته اگر دونفر باهم
رژيم بگيرند خيلى آسونتره. اون مى خواد تمام فاميل رژيم
بگيرند، اما پاپا نمى خواد.»

ژوزفین تصمیم گرفت در خانه شان همه ا به رژيم
گرفتن تشويق كند، اما بعداً به اين نتيجه رسيد كه آنها
اصلاً لاغر هستند. تنها آدم چاق مندىست كه اينجورى
هم بايد باشد. در غير اينصورت كه ديگر مندى نيست.
بابا كشيى و ماما، اصلاً چاق نيستند. پس آنها به
خاطر او رژيم نمى گيرند. بهتر است با كارين رژيم را
شروع كند.

ژوزفین گفت: «چه خوب كه ته اين مطلب رو به من
كفتى. اما من چيزى از رژيم گرفتن نمى دونم، خوب چه
كار كنيم؟»

كارين گفت: «اول بايد يك رژيم را برنامه ريزى
كرد.» ه با اشتياق افزود: «اين مهمترين كارىست كه بايد
انجام داد.»

اول يك صفحه كاغذ از دفترش كند، بعد نشست و

در حالی که تهمدادش را می‌جوید شروع کرد به فکر کردن. گفت: «این دسته رات را باید حتماً انجام داد.»
ژوزفین با تکان دادن سر، حرفش را تصدیق کرد.
«فکر می‌کنی باید محرمانه باشد؟»

کارین حتم دارد که بهتر است بین خودشان بماند. در غیر این صورت تمام بچه‌ها از آن‌ها تقلید می‌کنند و شروع می‌کنند به رژیم گرفتن. مثلاً بریت و می‌لیز. و این وحشتناک است. پرسید: «ته آنها را می‌نویسی یا من بنویسم.»

«ته، خط ته بهتره.»

کارین گفت: «راستی؟» و نوک بانس را سرلپش گذاشت و بعد شروع کرد به نوشتن. برنامه‌ی رژیم را خودشان کشف می‌کردند. هر موضعه‌ی بدخوبی مورد بحث قرار می‌گرفت تا بالاخره این برنامه از آب درآمد:

برنامهٔ رژیم غذا برای کارین و ژوزفین

- ۱ - روزی ۹ ساندویچ نه ۱۰ تا.
- ۲ - هر وعده فقط باید سه بشقاب غذا کشید.
- ۳ - رژیم برای یک ماه است.
- ۴ - تعطیلات تابستان می‌شود هر وعده ۵ بشقاب کشید.
- ۵ - صبح‌ها وقتی در آشپزخانه غذا می‌خوریم نباید «پاریچ» خورد البته وقتی کسی متوجه نیست جاش ساندویچ می‌خوریم.
- ۶ - وقتی سیب، مین، داریم جا، تا سیب‌زمینی.

۷ - قوت عید اجازه داریم خیلی پازیرج بخوریم اما سوس‌های روی بوقلمون را نباید خورد چون برای رجیم بد است.

۸ - خامه و شیکر نباید خورد آدم را چاغ می‌کند.

۹ - شب نباید زیاد خورد فقط ساندویچ و شیر.

۱۰ - ما از فردا که چهارشنبه است رجیم‌مان را شروع می‌کنیم.

۱۱ - هداغل ماهی یک‌بار راه، وی کنیم. هفته‌یی یک بار بهتر است.

۱۲ - ورزش هم بکنیم.

۱۳ - رجیم را از یاد نبریم.

باغ‌رور بسیار چند بار برنامه را خواندند. ژوزفین اجازه داشت آن‌را به منزل ببرد تا از آن رونویسی کند. ژوزفین تمام عصر را نشسته بود و زحمت می‌کشید تا بتواند به‌خوش خطی کارین بنویسد. وقتی نوشتنش تمام شد، آن‌را در کُشو میزش گذاشت؛ جایی که تمام چیزهای باارزش خود را می‌گذاشت. صورت غذای رستوران هم آنجا بود.

مدتی ایستاد و با صورت غذا در یک دست و برنامه‌ی رژیم در دست دیگر در فکری عمیق فرو رفت، بعد مدامش را برداشت و دستوری دیگر را به سیزده دستور قبلی اضافه کرد. چیزی که واقعاً محرمانه بود و حتی کارین هم نمی‌باید آن را می‌دانست.

۱۴ - اگر به‌رستوران زفتم باید کمی رجیم بگیرم من نباید خرچنگ یا ماهی بخورم می‌توانم چند دفعه کلوچه و جوجه اردک بخورم. چون اینها آدم را چاغ نمی‌کنند.



چراغ رهشن

دیگر صبح‌ها هوا تاریک است، درسوئد وسط زمستان هوا اینجوری‌ست. هوگو هر صبح به‌خانه ژوزفین می‌آید. صبحانه را بامندی و ژوزفین می‌خورد و بعد با ژوزفین به مدرسه می‌روند. بابا کشیش ت تیب این کار را داده است که هم ژوزفین در تاریکی تنها به مدرسه نرود و هم هوگو که راه درازی را در جنگل باید بپیماید تا به‌خانه‌ی ژوزفین برسد، گرسنه نماند.

هوگو بعضی روزها بعد از مدرسه هم به‌خانه ژوزفین

می آید، لیوانی شیر و کاکائو می خورد، و بعد بد طرف
خاندانش راه می افتد.

در خاندی ژوزفین. همه هوگو را دوست دارند.
بخصوص مندی. هر صبح وقتی هوگو به خانه آن‌ها می‌رسد
گونه‌هایش از راه روی در جنگل گل انداخته و موهایش
سیخ سیخ است. لباس‌هایش که خیلی گشاد است همه‌ای
تا، و بوی جنگل را باخود به داخل خانه می‌آورد.

هوگو سحر خیز است، مثل مندی. چون اغلب وقتی
هوگو می‌رسد، فقط مندی بیدار است. وقتی می‌آید به مندی
کمک می‌کند که بخاری را روشن کند و اگر تعمیراتی در
منزل لازم باشد انجام می‌دهد. اغلب برای او هدیه‌هایی که
خودش با چوب تراشیده است می‌آورد.

دوستان هوگو در این خانه کم کم درمی‌یابند که
هوگو پسر بچدی معمولی مدرسه‌رو نیست؛ یک عاشق طبیعت
است، که خوشبختانه به مدرسه هم می‌آید.

یک روز صبح که همه هنوز تاریک است، هوگو با
یک چراغ دستی از راه می‌رسد تا با آن به مدرسه بروند.

همه جا بدطرز مخصصی ساکت است. در دو طرف
جاده. جنگل بدسیاهی شب است. آسمان هم سیاه است.
هوگو چراغش را در تاریکی می‌چرخاند، سایه‌ی مبهم
درخت‌ها روی جاده و گودال‌ها می‌افتد.

هوگو برای ژوزفین از جانوران مرموزی که در
جنگل پنهان هستند حرف می‌زند. ژوزفین در کنار هوگو،

هیچ ترسی بد دل راه نمی دهد. تمام م. دان خانواده ی هو گو در جنگل زغال چوب درست می کردند. او با همدی جنگل- نشینان رفیق است.

ژوزفین احساس اطمینان می کند، گر چندان شبیحی جنگلی در میان درختها بدنظش آمد. شاید هم ساییدی چراغ دستی هه گو بود.

ناگهان هه گو می گوید: «يك كاغذا: پدرم داشتم. پرده های زندان را عوض کرده اند. حالا پرده هایشان راه راه آبی و قرمز است. نوشته، خیلی قشنگند.» ژوزفین آنقدر از این حرف تعجب می کند که جه ابی نمی دهد.

هو گو چنان از زندان محبت می کند که انگار هیچ چیز به اندازه ی زندان بودن، در دنیا عادی نیست. این ژوزفین را ذوق زده می کند.

هو گو همچنان از پدرش حرف می زند. «عید بر می گردد خونده. دیکه خیلی نمه نده. مطمئنم که دیگه توشیر نمی موند. اونها که زغال درست می کنند، کار کردن تو کارخانه رو دوست ندارند.» بار دیگر چراغ دستی اش را در هوا تکان داد و نورش را روی درختها پاشید.

«جنگل چیزیه که باید در اون موند، و گرنه چیزهای بدی اتفاق می افتد. اما تقصیر اون نبود. نه، يك تصادف بود. می دونی برای بهترین آدمها هم ممکن بود این اتفاق

بیفتد. این حرفیه که بابای ته هم می‌زند.»
بابا کشیش! ژوزفین ماتش برده است. این قضیه بد
او چه مربوط است؟

چرا، خیلی هم مربوطه. هوگو گفت آن روزی که
ژوزفین و پدرش بدشهر آمده بودند، پدر به ملاقات بابای
هوهگو در زندان رفته بود. بعد با هوگو و مادرش به یک
کافه رفته‌اند.

عجب، پس آن روز هوگو هم در شهر بود. ژوزفین
اصلاً خبر نداشت. پدرش یک کلمه هم از این موضوع
حرفی نزده بود. پس مدتی که ژوزفین سلمانی و دندانسازی
بود پدر با هوگو بود. به همین دلیل ژوزفین آن قدر در
رستوران انتظار کشید.

پس پدرش هم هوگو را می‌شناخت، در حالی که
حتی یک کلمه هم از این موضوع حرف نزده بود. اما،
راستش، ژوزفین هم در منزل از هوگو حرفی نزده به.
اولین دلیلش این بود که چون آن‌ها هر روز دیر به مدرسه
می‌رسیدند، ژوزفین صلاح در این دیده بود که جلوزبان‌ش
را بگیرد. بعد هم که خبر زندان بودن پدر هوگورا شنید،
ترجیح داد اصلاً راجع به هوگو صحبتی نکند. فکر می‌کرد
آن‌ها از این چیزها خوششان نمی‌آید. چقدر احمق بود.
وهنه ز چقدر کم بابا کشیش را می‌شناخت.

حالا خیالش راحت شده بود. از این که او و پدرش
مدت‌ها این‌را؛ را از همدیگر پنهان کرده بودند، خنده‌اش

گرفت.

هوگو هم امروز بسیار شادمان است. راه می‌رود و از فکر این که وقتی شب عید پدرش به‌خانه برمی‌گردد و چه ساعات خوشی را باهم خواهند داشت، شاد است. چراغ دستی را بالا می‌گیرد، که ژوزفین ببیند چقدر قشنگ است. این چراغ، هم متعلق به پدرش بوده و هم پدر بزرگش. ه حالا هم بدهوگه رسیده است. سپس هوگو با غرور گفت: «پدرم تو همین کاغذ اخ‌رش اینو نوشتند. حالا من می‌تونم راه تاریک خانه‌مون تا مدرسه‌رو با این چراغ روشن کنم.»



پیروزی ژوزفین

امروز دیگر نهم دسامبر است. اسم تقویم سوئدی این روز «آنا»ست. ژوزفین این را نمی‌داند. چون در خانه‌ی آنها این روز را جشن نمی‌گیرند. چون ژوزفین علاقه‌ی ندارد که اسمش آنا باشد. در عوض روز بیست و یکم اوت را، که روز اسم ژوزفین است، جشن می‌گیرند. ژوزفین در این روز، بی‌خیال، بدسوی مدرسه می‌رود.

هفتی درهای آبی کلاس باز شد و همه‌ی بچه‌ها بد

داخل هجوم آوردند ژوزفین چیزی دید که اول رنگ ار
رویش پرید و بعد سرخ شد.

درست در وسط تختد سیاه، خانم معلم يك تاج گل
کشیده بود که وسطش با حروف درشت قرمز نوشته شده
بود:

آنا.

هیچ کار عجیبی نبود، چون خانم معلم این کار را
برای روز تولد یا روز اسم همه‌ی بچه‌ها انجام می‌داد.
عجیب این بود که ژوزفین فکرش را هم نمی‌کرد به نام
«آنا» برای او جشن بگیرند. و تازه فهمید که چه نقشه‌یی
برایش کشیده‌اند و سرتاپا لرزید.

اولین یکشنبه‌ی «فصل ورود»* گذشت است و
شمع‌های این مراسم هنوز روی میز بچه‌هاست. شمعدانی
که روی میز ژوزفین است يك شمعدان چینی‌ست که چون
مال زمان بچگی مادرش است آن را خیلی دوست دارد.
خانم معلم از آن‌ها خواست که شمع‌هایشان را روشن
کنند و ژوزفین یکی از چهار شمع را که بدترتیب روی
يك درخت کوچولوی کریسمس گذاشته شده بود، روشن
کرد. این رسمی‌ست که مردم سوئد در اولین هفته‌ی «فصل
ورود» انجام می‌دهند.

بعد شروع به نواختن پیانو کرد. می‌باید سرود
«منتظر خداوند باشید» را می‌خواندند. زیباترین سرودی

* یکی از فصول مذهبی، بر حسب تقویم کلیسای بریتانیا.

که ژوزفین می‌دانست و معمولا آن را با پدرش در کلیسا می‌خواند.

و حالا ژوزفین ترسیده و بی‌حال آنجا ایستاده بود و آن اسم وحشتناک، پشت سرش، روی تخته‌سیاه نوشته شده بود.

سرود تمام شد. معلم برپا خاست و دعا خواند. ژوزفین ایستاده بود و سرش را، بیش از همیشه، با فروتنی خم کرده بود.

ژوزفین معمولا به حرف‌های خانم معلم توجه نشان می‌دهد. اما امروز کوچکترین توجهی به آنچه می‌گوید، ندارد. همه چیز دور سرش می‌چرخد و می‌چرخد و لحظه به لحظه تنش داغ‌تر و داغ‌تر می‌شود. از خدا می‌خواهد این دعاخوانی هیچ‌وقت تمام نشود که بالاخره تمام می‌شود. دعا که تمام شد، سروصدای میز و صندلی‌ها بلند شد. خانم ساند دست‌هایش را به هم کوید و گفت: «همه برپا.» سرو صدا بیشتر می‌شود. آن‌هایی که نشسته‌اند دوباره بلند می‌شوند.

ژوزفین در حالی که سرش به پایین خم شده است و دست‌هاش در دو طرفش آویزانند، ایستاده است. خانم معلم ادامه می‌دهد: «پیش از این که درسمان را شروع کنیم باید به افتخار آنها همه را بکشیم. چون ام‌وز روز اسم اوست.»

ژوزفین حس کرد که هم‌هی چشم‌ها به سوی اوست.

نگاه‌ها مثل سوزن به پشت او فرو می‌روند. به بازوهایش، پاهایش، پلک‌هایش. گلایش، چاندش، همه‌جای تنش. این بدترین واقعه‌ایست که در مدرسه برای او اتفاق افتاده است. بیس از همه چشم‌های خانم معلم آزار دهنده است. آن‌ها پشانی و سرش را آتش می‌زنند. ژوزفین به هیچ قیمت حاضر نیست نگاهش با آن‌ها برخورد کند.

حالا خانم ساند بالحنی دوستانه می‌گوید:

«آناگرا. سه‌تا هورا به افتخار آناگرا. هیپ‌هیپ...»

«هورا! هورا! هورا! هورا!» و چندتا هورای ناقص به

دنبال آن.

بعد سکه‌ت بود. همه منتظر بودند. همه منتظرند ژوزفین تشکر کند و لبخند بزند. اما ژوزفین همچنان ساکت آنجا ایستاده است.

خانم معلم بامهربانی پرسید: «خب آناجان، نمی‌خه اهی از بچه‌ها تشکر کنی؟»

دیگر ژوزفین خشمگین شد. این کارها چه معنی دارد؟ فقط بد خاطر این که خانم معلم اینجور می‌خواهد؟ چرا همه باید تولد یا روز اسم آن دیگری را جشن بگیرند. این مراسم مگر چیزی خصوصی نیست؟

سرش را بالا گرفت. دوروبر کلاس را نگاه کرد و چشمش به چشم خانم معلم خه‌رد. با خشم گفت: «اسم من آنا نیست.»

خانم ساند با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «چرا

هست.»

ژوزفین با تأکید گفت: «نه نیست.»
سرو صدای مخالفت بچه‌ها بالا گرفت. از میان سر
و صداها، صدای هوگو به گوش رسید که گفت:
«نه اسم او آنا نیست. اسم او ژوزفین است. اشکالی
دارد؟ شنیدید؟»

صدایی برتر از همه، که مال بریت بود، به گوش
رسید که گفت: «این اسمیه که خودش رو خودش گذاشته.»
هوگو پرسید: «فرقش چیه، که آدم اسمشو خودش
انتخاب کنه یا کس دیگه؟»

بریت، که مرتب‌ترین شاگرد کلاس است، گفت:
«معلومه، وقتی با يك اسمی تعمیر گرفتی، همان اسمته.
اون با اسم ژوزفین که تعمیر نگرفته، با اسم آنا تعمیر
گرفته.»

هه گو خنده‌اش گرفت. گفت: «برای من جالبه.
اگ قضیه تعمیر گرفتن بود، من قرار بود اصلاً اسمی نداشته
باشم. اما کی جرأت داره بگه اسم من هوگو نیست؟»
وقتی اسم خودش را به زبان می‌آورد، با غرور و
حاضر به جنگ دور تادور کلاس را نگاه کرد ببیند

مجلسی سستیار

لحفذینی اصلاً صدایی به گوش نرسید. ژوزفین سرش
را بالا گرفت و لبخند زد.

ناگهان خانم معلم هم لبخند زد. با حرکتی تند به

طرف تخته سیاه برگشت واسم آنا را از وسط تاج گل پاک کرد. به جای آن با حروفی بسیار زیبا نام ژوزفین را در آن وسط نوشت.

دوباره همه‌مندی از کلاس برخاست که دیگر صدای مخالفت نبود.

فقط صدای بریت بود که هنوز مقاومت می کرد، که البته به جایی هم نرسید: «اما، اسم اون واقعاً ژوزفین نیست.»

خانم معلم وسط حرفش دوید و متفکرانه گفت: «من فکر می کنم هوگو راست می گه. در واقع این مهم نیست که اسم یکی چیست. می خواد قشنگ باشه یا نه، به خودمون مربوطه مگه نه؟»
هوگو به اعتراض دستش را تکان داد. و با صدای بلندی گفت:

«حرف های شما خیلی هم درست نیست. این حرفهایی ست که بزرگترها درست کرده اند که ما بچه ها مه اظب رفتار خودمان باشیم.»

خانم ساند پرسید: «آیا بچه ها نباید مواظب رفتار خودشان باشند؟»

«شاید باید باشند، شاید هم نباشند. اما به هر حال نباید گوشان زد. اگر قرار نبود اسم منو هوگه صدا بزنی، من کلی اسباب زحمت بودم. بهتون بکم.»
بد عقیده‌ی هه گو این دیگر آخر صحبت بود. نشست

و کتابش را باز کرد. بقیه که نمی‌دانستند چه بکنند، سر جایشان وول می‌خوردند. شعله‌های شمع می‌ل‌زید. خانم معلم سیندش را صاف کرد. به ژوزفین نگاه کرد و به‌هوگو دستور داد که برخیزد. به‌تمام کلاس دستور سکوت داد و گفت:

«پیش از این که درس را شروع کنیم. فکر می‌کنم باید به‌افتخار ژوزفین هورا بکشیم. البته امروز روز اسم ژوزفین نیست، ولی چون روز اسم او در تعطیل تابستان است. از این موقعیت استفاده می‌کنیم و امروز را جشن می‌گیریم. سه‌تا هورا برای ژوزفین. هیپ‌هیپ...»
«هورا! هورا! هورا!» و هوراهای دیگری هم پشت سر این‌ها آمد.

ژوزفین مراسم احترام به‌جای آورد و همانطور که معمول بود، از همه تشکر کرد. حالا این کار به‌نظرش هیچ مشکل نیامد.

از آن روز به‌بعد همه او را ژوزفین می‌نامیدند. مشاجره‌یی بس طولانی بر سر این اسم داشتند اما، ژوزفین درست بود. هوگو و ژوزفین، سرانجام، پیروز شدند.



شادی در شادی

کریسمس را قرار است در مدرسه جشن بگیرند، به این دلیل هوگو و ژوزفین شتاب دارند. از هفته‌ها پیش آوازه‌ها را تمرین کرده‌اند و هوگو درخت کاج بزرگی بریده است که با ژوزفین آن را به مدرسه می‌برند. بعد باید، شیرینی و شکلات درست کنند که به درخت آویزان کنند، و با سبدهای کاغذی و ستاره درخت را آرایش دهند. خانم معلم به آن‌ها یاد داده است که این کارها را چطور انجام دهند.

انقدر مشغول تهیه‌ی مقدمات مهمانی بودند که وقتی برای هیچ کار دیگر نداشتند. تازه جشن روز «لوچیا» را هم در پیش داشتند. این روز، عیدی‌ست در زمستان که در سه‌ند روزها تاریک است. لوچیا، ملکدی روشنایی‌ست که با تاجی از شمع‌های روشن از راه می‌رسد. این روز، و: سیزده دسامبر است.

خانم معلم گفت: «ما باید ملکدی لوچیا به نو انتخاب کنیم.»

خانم معلم هم بدانندازی بچه‌ها هیجان‌زده است. صورتش گل انداخته است و موهای سرش راست ایستاده است. باوجود این که بچه‌ها خیلی اذیت می‌کنند، اصلاً ناراحت نمی‌شود. این یکی چیزی می‌پرسد. آن یکی کمک می‌خواهد.

ژوزفین در این فکر است که چگونه در گذشته انقدر بد فکر می‌کرد که خانم ساند اصلاً معلم نیست. الان او را هیچ چیز دیگری نمی‌توان تصور کند، جز یک آموزگار. خانم معلم دورتادور کلاس را نگاه کرد و گفت: «بله، ما باید لوچیای خه دمونو انتخاب کنیم.» و نگاهش روی ژوزفین ماند. «من پیشنهاد می‌کنم ژوزفین را انتخاب کنیم، چون موهای بور بلند قشنگی دارد. شما پیشنهاد دیگری دارید؟»

ژوزفین از شرم سرخ شد. نمی‌توانست دوروبرش را نگاه کند. اصلاً باورش نمی‌شد خانم معلم او را انتخاب

کند.

لحظه‌یی سکوت تمام کلاس را گرفت. بعد اظهار نظرهایی شنیده شد. ژوزفین در حالی که قلب در سینه‌اش نمی‌گنجید، سر جایش نشسته بود. اعتراض‌هایی را شنید که بلندتر و بلندتر می‌شد. اسم‌های دیگری در هوا می‌چرخید. یکی پیشنهاد کرد: «آن - ما، ی.»

«می‌لیز.»

دیگری گفت: «نه، روت.»

«بریت! کریستین! ماریانا!»

نمی‌توانستند تصمیم بگیرند. اما هیچکس اسم ژوزفین را نمی‌گفت.

هوگو می‌گوید فکر می‌کند معلم باید تصمیم بگیرد. اما فایده‌یی ندارد. کلاس چنان شلوغ است، که نگو. همیشه، هر جا بخواهند لوچیا را انتخاب کنند، همینطور است.

خانم معلم دادزد: «ساکت، کلاس ساکت. من عقیده‌ی خدوم را گفتم. اما اگر، همه، هم عقیده نباشیم، کار دیگری می‌کنیم. رأی می‌گیریم.» آنوقت کاغذهای کوچولویی را بین بچه‌ها تقسیم کرد که اسم دختری را که می‌خواهند ملکه‌ی لوچیا باشد رویش بنویسند.

قلب ژوزفین به طپش افتاده بود و گه‌نه‌هایش گل انداخته بود.

همین که خانم معلم از کنار نیمکت او رد شد، دست

نوازشگری را روی سرش حس کرد.
نگاهش به نگاه شادمان خانم ساند برخورد کرد،
گونه‌هایش آتش گرفته بود.

مهم نبه دچد کسی را انتخاب می کردند. حتماً می لیز
انتخاب می شد، می لیز دمدمی مزاج، اما خوشگلترین دختر
کلاس است و موهای فر فری و چشم‌های درشتی دارد.
وقتی اسم‌ها را نوشتند، کاغذهای کوچولو را تا
کردند و به خانم معلم دادند و او آن‌ها را در يك كلاه
ریخت. خنده‌دار بود، چون كلاه آبی رنگ بود و پاپیون
داشت. مال یولا بود.

آن وقت خانم معلم پشت میز نشست. رأی‌ها را
جلویش روی هم چید و بعد اسم‌ها را خواند. رأی‌هایی
که مال يك اسم بود، آن‌ها را روی هم می چید. صحنه‌ی
واقعاً مهیجی بود. خانم معلم از جریان کار حرفی نمی زد
که کدام ردیف مال کدام است.

ژوزفین، مطمئن بود که می لیز برنده خواهد بود.
هیجان، شدید می شود. خانم ساند حاضر است. به
تمام کلاس نگاه می کند. برنده می لیز است. يك رأی از
روت بیشتر دارد. ژوزفین دست زد و هورا کشید. یکی از
دخترها فقط يك رأی دارد. می باید خودش باشد. اما
بعضی‌ها از این نتیجه راضی نیستند.

مثلاً هوگو خیلی خوشحال به نظر نمی رسد. مرتب
روی میزش مشت می زد و می گفت: «همه‌اش غلطه.»

زنگ تفریح، ژوزفین شنید که هوگو اندرسن و ادوین پترسن هر دو با ژوزفین رأی داده‌اند. با رأی خانم معلم می‌شود سه‌تا، که برای بردن کافی نبود. اما برای ژوزفین این سه رأی ارزشش از رأی تمام کلاس بیشتر بود.

شب پیش از مهمانی کریسمس، ژوزفین چندین بار از خواب بیدار شد. نگران این بود که مبادا فردا چیزی را از یاد ببرد. همدی چیزهایی را که لازم داشت در کیفش گذاشته است. لباس خواب سفید و دو تا شمع.

ژوزفین یکی از دخترهایی است که باید همراه ملکه لوجیا باشند و رسم است که لباس سفید بپوشند و شمع در دست بگیرند. بستن بی را هم که سهم او بود و می‌باید برای هدیه‌ی کریسمس ببرد، خیلی قشنگ بسته‌بندی کرده بودند. ژوزفین مرتب آن را فشار می‌داد تا ببیند همه چیزهایی که در آن گذاشته است درست است. مبادا چیزی اشتباهی در آن گذاشته باشند. بهتر است درسش را باز کند.

همه چیز درست بود خوك کوچولوی چینی قشنگ را نگاه کرد و با خنده‌اش زمزمه کرد: «فردا تو به دست کی می‌رسی؟» بعد دوباره آن را بسته‌بندی کرد. يك شمع آورد و يك تکه مهر و موم و خواست آن را ببندد. تمام مهم‌ها دوروبر بسته ریخت. چه خنده‌دار است. تازه باید برود به بابا کشیش هم کمک کند که تمام هدیه‌های

فامیل را بسته بندی کند. هیچکس دیگر اجازه ندارد وارد آن اتاق بشود. دیگر واقعاً عید است.

ژوزفین، بیرون پنجره را نگاه می کرد و در رؤیا فرو رفته بود. در آینده چه اتفاقات جالبی رخ خواهد داد. بالاخره بسته را در کیفش گذاشت و دوباره همه چیز را واری کرد که ببیند درست است یا نه. در کیسه ی بزرگ نان شیرینی را که مندی پخته بود باز کرد. آن را بو کرد. عالی بود. این هم سهم او بود که برای مهمانی کریسمس می برد. بعد چراغ را خاموش کرد و پرده را کشید.

ببین! بیرون، برف می بارد. ژوزفین، به آرامی پنجره را باز کرد و یک تکه برف از کنار لبه ی پنجره برداشت، آن را گلوله کرد و به بیرون پرتاب کرد. بالاخره پنجره را بست و به رختخواب رفت.

بوی خوش برف تازه نشسته به اتاق آمد و با بوی مهر و موم قاطی شد. ژوزفین نفس عمیقی کشید. این بوی خوش او را بدرؤیاهایش می کشاند.

هوگو که بهترین لباسش را پوشیده است، آرام و مؤدب دنبال ژوزفین می آید. مادرش برای او از لباس پدرش یک کت و شلوار دوخته است. این موضوع را هوگو البته نه با افتخار، برای ژوزفین بازگو می کند.

پدر هم که به خانه برگشته است. دیروز رسیده، و یک عالم چیز برای هدیه ی عید آورده است. گفته است،

عیدی عالی خواهند داشت.

هه گو و ژوزفین وقتی به مدرسه رسیدند خانم معلم درخت کریسمس را باسلیقه آراسته بود. توی سبدهای کاغذی شیرینی بادامی گذاشته بود. شیرینی‌ها به شکل خوک بود، خوک‌هایی با سر صورتی. بچه‌ها از دیدن این‌ها خیلی خندیدند.

لباس‌های نمایش را پوشیدند. دخترها لباس‌های خواب سفید. چون همه‌ی دخترها، ساق‌دوش‌های لوچیا هستند. پسرها می‌توانستند یا ستاره شوند با کلاه بوقی، یا بابانوئل که اسمش بدسوئدی «تامت» است.

هوگو خیلی کوشید تا اجازه بگیرد «تامت» شود، اما معلم روی حرفش ایستاد که حتماً باید ستاره شود. هم‌او وهم ادوین پترسن بارها کوشش کردند کلاه بوقی را از سرشان بردارند اما خانم معلم چشمش را از آن‌ها بر نمی‌داشت. می‌گفت:

«تو و ادوین پترسن برای ستاره شدن چون می‌دید.»
و آن دو، ناچار، کلاه‌هایشان را روی گوششان کشیدند. میز بزرگی در اتاق ورزش چیده به دند. تمام سهمیه‌ی خوراکی را که بچه‌ها از خانه‌هایشان آورده بودند، روی میز بود. سیب و شیرینی زنجبیلی ونان و هرچه خوراکی که می‌شود فک کرد. اما هندی اجازه‌ی خه ردن داده نشده بود.

اول باید مراسم لوچیا را انجام می‌دادند. می‌لیر

ه اقعاً له چيای زيبايی شده است، باتاجی از شمع های روشن روی سرش، جلوی صف راه می رود. پشت سر او دختران ساقدوش و پس از آن پسرهایی که ستاره شده اند و بعد «تامت» ها، که لباس بابانه ئل پوشیده اند. بچه ها در این مراسم شمع در دست رژه می روند و آواز می خوانند و دور حیاط مدرسه می چرخند. از يك کلاس به کلاس دیگر می روند، چون امروز بجای درس جشن کریسمس است. وقتی این مراسم تمام شد، جشن تازه به جای بااهمیتش رسید. بچه ها کلاه بوقی ها را از سر برداشتند و «تامت» ها هم کلاه های شان را برداشتند. فقط لوجیا می خواست تاج روشنش را نگهدارد که معلم اجازه نداد. ممکن بود بشکند، چون بچه ها به تکاپو افتاده بودند. دور درخت کریسمس می رقصیدند و بازی در می آوردند و دور هدیه های کریسمس می چرخیدند.

ژوزفین، به عنوان هدیه يك انگشتانه گرفت، که رویش گلی نقاشی شده بود. خوك ژوزفین به می لیز رسید. خیلی از آن خوشش آمده بود. ژوزفین حرفی نزد که می لیز بفهمد این را ژوزفین خریده بود.

بالاخره ساعتی رسید که می باید دور میز اتاق ورزش جمع شوند و خوراکی ها را بخورند. چراغ های روی درخت کریسمس روشن شد، همینطه ر شمع های روی میز. وای که چه چیزهای خوشمزه یی بود! وقتی بچه ها به همدی خوراکی ها ناخنک زدند دیگر سیر شده بودند.

در این مه‌قع هوگو ناگهان از پشت درخت کریسمس بیرون آمد. در دستش يك ظرف بلور كوچك داشت که از نور شمع‌ها می‌درخشید. ظرف پراز انگور بود که انگورها هم مثل طلا می‌درخشید. این سَمیهی هوگو برای مهمانی بود.

هوگو بسیار مراقب و سنجیده ظرف به‌دست به طرف جمعیت آمد و گفت: «پدرم دیروز این را از شهر آورده.» و پیش يك يك بچه‌ها رفت و به‌آنها انگور تعارف کرد. هوگو دانه‌های انگور را از خوشه کنده بود و رویهم مثل يك هرم چیده بود.

همه فکر می‌کردند که این‌ها انگورهای معمولی نیستند. باور نکردنی‌ست. این فقط به‌دلیل نور زیبایی که از شمع‌ها روی آن‌ها می‌تابید نبود، به‌خاطر شخصیت خود هوگو هم بود که این درخشش را به‌انگورها می‌داد. همه احساس احترام می‌کنند.

بدون کلمه‌یی حرف هر کدام دانه‌یی برمی‌دارند و اندیشمندانه می‌خورند.

وقتی هوگو به خانم معلم رسید، در مقابلش خم شد. همه به‌خانم معلم نگاه می‌کردند. آیا او هم از آن انگورهای لذیذ خواهد خورده؟ هر يك از بچه‌ها آرزو می‌کرد کاش او به دانه انگورها را به خانم معلم تعارف می‌کرد. هوگو گفت: «شما می‌تونید دو تا بردارید، خانوم.» هیلدیی از شادی و نشاط کلاس را فرا گرفت. همه

برای خانم ساند هورا کشیدند و برای هوگو که از او سپاسگزاری کرده بود.

خانم معلم به آرامی گفت: «متشکرم، هوگوی عزیز.» و هوگو بد آنکه ر تعارف کردن به بقید ادامه داد. آخرین نفر ژوزفین بود.

فقط يك دانه انگور مانده بود، اما بزرگترین دانه بود و چقدر هم می درخشید.

هوگو که دندش را خاراند و بانگرانی به انگور نگاه کرد.

«عجیب است. من اشتباه کرده ام. باید دوتا مانده باشد. پس این یکی مال تو.» و ظرف را پیش ژوزفین نگاه داشت. ژوزفین گفت: «نه، تو بردار.»

«می تو نیم قسمت کنیم.»

هوگو چاقه ی کهنه ی کنده کاریش را از جیب بیرون آورد و با دقت فراوانی انگور را نصف کرد. دونه ی مساوی. یکی برای هوگو و یکی برای ژوزفین و بالبخندی گفت: «کار آسانی نبود.»

هوگو و ژوزفین، پسر و دختر کوچک و تنهایی هستند که در دنیایی بیگانه و غریب زندگی می‌کنند. همسالان آن‌ها نامهربان و ناسپاسند، اما این دو موجود کوچک به یاری دوستی و مهربانی، پلیدی‌های دوروبر خود را از میان برمی‌دارند و زشتی‌ها را بدل به زیبایی می‌کنند. ماریا گریپه، نویسنده‌ی داستان، ماجراهای زندگی و برخوردهای این دو کودک را چنان دقیق تصویر می‌کند که گویی زندگی خود را بارگو می‌کند. ماریا گریپه یکی از سرشناس‌ترین نویسندگان معاصر سوئد، و کتاب «هوگو و ژوزفین» مشهورترین نوشته‌ی اوست. از روی این کتاب فیلمی نیز تهیه شده است که در پنجمین فستیوال بین‌المللی فیلم‌های کودکان و نوجوانان، در تهران به نمایش درآمد و موفق به دریافت جایزه‌ی بزرگ آن شد. ماریا گریپه در ششمین فستیوال فیلم‌های کودکان و نوجوانان، سال ۱۳۵۰، جزو هیات داوران این فستیوال بود و به همراه همسرش، «مارول» گریپه، که نقاش است، به ایران آمد و این کتاب هدیه‌ی اوست به کودکان و نوجوانان ایران.



پردازش و بی‌دی‌اند
راوی حکایت باقی
www.parand.se



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

بها : ۴۰ ریال